هو المستعان

در این زمان سعادت اقتران از آثار

فیض [illegible] جهان [illegible] مشحون

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ذوالکلام [illegible]

[illegible]

[illegible] دارالسلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

ان الذین آمنوا وعملوا الصالحات [illegible]

حمد الله که درین زمان فرحت توامان کتاب نظم بهارین خجلت افزای نظم پروین حلاوت بخش ریاض معانی شگفته گل گلزار سخندانی رونق بهارستان اشعار اهل عجم الموسوم به

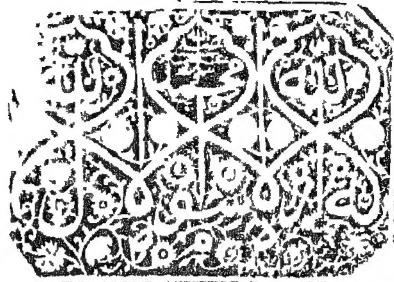
مثنوی باغ ارم

سنه ۱۳۰۵

[illegible]

[illegible]

هو المستعان



بسم الله الرحمن الرحیم

نخلبندی ریاض کلام در حمد خالق انام موسس اساس جهان موجد ایجاد کن فکان

سر نامه بنام ایزد پاک	که بالاتر بود از فهم و ادراک
توانا هست و هم دانای اسرار	بکنهش پا بگل شد تیز افکار
بود بینا ولی ناید بدیدن	سمیع و نیست آذان شنیدن
بخوان آنکه از دان لفظ ارانی	بیاد آور کلام لن ترانی
خبیر از راز پنهان و علیم است	ندارد خود زبان لیکن کلیم است
نه خواب آرد همیشه هست بیدار	ندارد غفلت و دایم خبردار
بامر کن هویدا کرد عالم	ز تیره خاک پیدا کرد آدم

سرسبزی دوحه کلام بشارت فرجام بتقاطر سحاب مضمون فیض مشحون آیه شریفه واذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة

چو او آواز انی جاعل داد — تزلزل در فلک اندم بیفتاد

نماند افلاکیان را تاب و توشی — ز خیل قدسیان آمد خروشی

کہ اے داور ز ہر شے بے نیازی — چو خواہی ذرہ را خورشید سازی

بنودے بے ستون افلاک برپا — بارشادت ثری گردد ثریا

بامرت روح شد در جسم ساری — بحکمت آب شد از چشمہ جاری

بلطفت خاک در دم پاک گردد — اگر خواہی زمین افلاک گردد

کنون ای مالک و مختار عالم — کنی پیدا چنین کس را کہ ہر دم

بریزد بر زمین خون تازہ — برخ مالد ز جور و ظلم غازہ

ز ذات او فساد و فتنہ خیزد — بناحق خون خلق اللہ ریزد

چو او پیدا شود از قدرت تو — نماید سرکشی در حضرت تو

تو از روزیکہ ما را آفریدے — بجز فرمان بری چیزی ندیدے

ہمہ صبح و مسا بر طبق عادت — ز جان و دل ترا ہمچو عبادت

بہ تحمید و بتمجید و بتبجیل — مقال ما بود تسبیح و تہلیل

ندائے ایزدے آمد بناگاہ — کہ ای روحانیان باشید آگاہ

نداند ہیچکس این راز پنہان — منم دانا شما ہستند نادان

ف قال اللہ تعالے واذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة قالوا اتجعل فیہا من یفسد فیہا ویسفک الدماء ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک قال انی اعلم ما لا تعلمون ۱۲

نباشد ز افرینش مثل این خاک | برون زین خاک آید گوهر پاک

شود پیدا ز قدرت گنج اسرار | ز سر از من نباشد کس خبردار

چو سوی آفرینش رفت تقدیر | نمود از آب و گل پاکیزه تصویر

چه صورت زو هویدا از پی جانان | چه صورت نور حق از وی نمایان

عجب صورت برنگ گندمی ساخت | بتشریف نوازش باز بنواخت

چو آدم از ادیم ارض بوده است | ازان نامش خدا آدم نموده است

دگر اهل لغت گویند یکسر | که رنگ گندمی چون داشت بهتر

ز ادمه اخذ گشته اسم آدم | درود حق بر روحش باد هر دم

وزان پس اسما آدم بیاموخت | همه چون خواندگان در دم بیاموخت

چنان ربطی باز بر خواندنش داشت | فروزان اسما یک حرف بگذاشت

ملایک زان نه حرفی راست خواندند | ز لاعلمی همه در عجز ماندند

پشیمان هر یکی از گفته خویش | ز خجلت سر فگندند در پیش

چنین گفتند ای مختار قیوم | تو ئی عالم ترا هر چیز معلوم

رسد کی علم ما بر جمله اشیا | مگر علمیکه شد تعلیم با ما

شده این حکم از خلاق عالم | نماید سجده هر یک پیش آدم

ملایک زان الهی یافتش بداوند | همه یکبار در سجده فتادند

[illegible] | که او مخلوق از گل [illegible]

وعلم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائکة فقال انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین قالوا سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم ۱۲

قالوا سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم

واذ قلنا للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابلیس ابی واستکبر ... قال انا خیر منه خلقتنی من نار وخلقته من طین ۱۲

ازین باعث از و بهتر منم بس — نیارم سجده در پیش چنین کس

چو سر تابید از فرمان بیچون — طرید حق شده ابلیس ملعون

ز مکر و حقد آن مقهور جبّار — جها آمد با آدم رنج و آزار

ولی چون سوی حق رو در بلا ساخت — خدا او را بعز و فخر بنواخت

قیامش بر زمین شد تا مقرر — ز نسل او جهان پر گرد داور

چه رحمت هست بر اولاد آدم — ز کرّمنا بنی آدم مکرم

بود از فضل خالق این کرامت — به نسل او نبوت هم امامت

آبیاری حدیقه نظم در نعت سرفتر پیغمبران اولوالعزم مخاطب بخطاب لولاک مسند آرای نه کاخ افلاک سالک سلوک اهتدا جناب محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

محمد کش خدا پیغمبری داد — ز رحمت بر دو عالم بهتری داد

ز میمش ملک دین زیر نگین شد — ز حائش حرف حق کرسی نشین شد

مرادف شد چه دیگر میم با دال — سر مکر و دغا گردید پامال

بگامش گردش افلاک دایم — ز نامش چار ارکان گشت قایم

بذاتش نه فلک گردید پیدا — ز لولاک است این معنی هویدا

بایجادش اگر بودی نه مقصود — جهان از نیستی گشتی نه موجود

مقدم گشت چون نور احمد — ولی از انبیا آمد موخر

چو نسبت بود از احمد پاک — رسالت ختم شد بر شاه لولاک

ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر ورزقناهم من الطیبات وفضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا ۱۲

چار ارکان اربع عناصر ۱۲

زهی شوکت زهی شان محمد ﷺ
خدا باشد ثناخوان محمد ﷺ

علوم اول و آخر باو داد
لقب امی برایش کرد ارشاد

چنان از انبیایش برگزیده
که بر اوج فلک در دم رسیده

ز فرش خاک شد تا عرش داور
چو آمد آنچنان بد گرم بستر

شب اسری چو سوی آسمان رفت
بآن قربت قریب لامکان رفت

که فرق پرده اجلال آندم
میانش دو کمان بد یا ازان کم

چسان گویم در آنجا او چه دیده
چه گفتندش ندانم چه شنیده

سخنگو را در آنجا سخن نیست
بنحو در دم کشش مقام دم زدن نیست

ز اعجازی که پیشش هر نبی داشت
همه یکجا بتنهائی داشت

نیاید از قلم شرح صفاتش
فزون از حصر آمد معجزاتش

درینجا چند معجزه نگارم
ز نثرش موبمو در نظم آرم

همه آن معجزه بیست و چهار اند
که از اعجاز جمیعش در شمار اند

دلیل صدق مضمونش همین است
که راوی صاحب حق الیقین است

جهان را علم و فضلش هست تسلیم
چنان اعجاز جیسے کرد ترقیم

معجزه اول

عجب نور جبینش بُد درخشید
که هر کس آن جبین از دور میدید

جبینش آنچنان بودی درخشان
که میکردی گمان ماه تابان

بهر جائی که میشد سایه افگن ه
شدی دیوار و در از عکس روشن

بهر وادی که میتابید آن نور
شدی پر نور مثل وادی طور

چو کردی هر دو دستِ خویش بالا
ز هر انگشت میشد نور پیدا

نمودی پرضیا اندست از دو
همه انگشتها چون شمع کافور

معجزه دوم

چنان جسمِ لطیفش بود خوشبو
که رفتی گاه چون در برزن و کو

در آن راهِ مصفائی دل افروز
بماندی بوی خوشش ایدزده و روز

شدی معلوم مردم را ز حالت
که رفته آن گلِ باغ رسالت

عَرَق بر تن بنودش محض آبی
بخوشبو بود خوشتر از گلابی

بجهد و سعی مردم می‌ربودند
بعطرش بهر خوشبوئی فزودند

ازان ساطع بدی خوشبوی بهتر
شدی آن عطر به از مشک اذفر

بیاوردند دلو آب پیشش ه
گلابی تا کند از فیض خویشش

گرفت از آب چیزی مضمضه ساخت
پس آنرا دفعتاً در دلو انداخت

تمامی آب آن گردید خوشبو
نه فرقی از گلابش بُد سر مو

معجزه سوم

شبا بیدی چو خور بر چرخ اخضر
جهان از نور آن گشتی منور

رسیدی عکس بر فرق شریفش
نیفتی سایه از جسم لطیفش

از و سایه جدا فرسنگها بود　　همانا جسم او نور خدا بود

معجزه چهارم

دگر حضرت بهر کس راه میرفت　　برابر هر که با آن شاه میرفت

بجسمی هر چند بالاتر ز حضرت　　ولی بالا نمودی او ز قدرت

بقدر یک سر و گردن بلندی　　شدی معلوم نزد ارجمندی

معجزه پنجم

همیشه در تموز آفتابش　　شدی سایه فگن بر سر سحابش

بهر جا عزم رفتن مینمودی　　بسان چتر بر سر ابر بودی

معجزه ششم

نه گاهی مرغ بر فرقش پریدی　　نه از پشه گهی ایذا رسیدی

مگس هرگز نه بر جسمش نشستی　　باعجاز نبوت دور بستی

معجزه هفتم

هر آن شی پیش و پس میدید آن شاه　　نگه از پس چنان میکرد در راه

نگاهش هر دو جانب بد سراسر　　بدیدی پیش و پس هر دو برابر

معجزه هشتم

قوای مدرکه سالم بعنوان　　همیشه خواب و بیداریش یکسان

صدای قدسیان هر دم شنیدی　　ملائک را بچشم خویش دیدی

---

۵ قوا بالضم اول جمع قوت در اصل قوی بود واو متحرک ما قبل او مفتوح آن واو را با الف بدل کردند قوا شد

۶ مدرکه بضم میم و سکون دال و کسر راء مهمله قوتیست در انسان که دریافت حقایق اشیا کند

[illegible]

خیال هرچه در دلها گذشتی ... عیان بر خاطرش باگفته گشتی

معجزه نهم

نه هرگز بوی ناخوش می‌شنیدی ... نه گاهی در مشام او رسیدی
بگشتی بوی بد زان وجه ظاهر ... دماغش بود پاک و صاف و طاهر

معجزه دهم

فگندی گر بچاهی از دهن آب ... ز بوی آب شدی آنچاه سیراب
به بیماری که مالیدی ز رحمت ... از و زایل شدی فی الفور زحمت
طعامی گر بدست خویش سودی ... ز بیشش آنچنان به خود فزودی
که زان اندک طعامی جمع بسیار ... نجیبی بیشدی آسوده یکبار
ز جابر این چنین باشد روایت ... که از فیض شه ملک هدایت
ز یک بزغاله و یک صاع جو بر ... شدند آسوده روزی هفتصد کس

معجزه یازدهم

لغتها جمله او را بود معلوم ... کلام هر کسی میکرد مفهوم
سخن در هر زبان میگفت انشا ... سبق ناخوانده و از جمله آگاه

معجزه دوازدهم

به ریش پاک بودش هفده مو ... سپید و بی‌نظیر و خوب و نیکو
درخشنده مثال مهر تابان ... ز نورش چشم مردم بود حیران

۵۷
شنیدن
بیضی بویانا
و این از جمله
نفاسِ عربیه
است که فارسیان
دران تصرف
کرده تصحیف
نموده اند از
عالم طلبیدن
و فهمیدن رایم

معجزه سیزدهم

به پشت آن شهنشاه فلک جاه	یکی مهر نبوت بود چون ماه
چنان از پشت او رخشنده گشتی	که مهر از پرتوش شرمنده گشتی

معجزه چهاردهم

ز انگشتان او از فیض باری	مثال چشمه بودی آب جاری
بکثرت همچنان آن آب بیشید	که از وی یک جهان سیر آب شید

معجزه پانزدهم

عجب اعجاز شد از وی نمایان	شق مه کرد شب بر چرخ گردان
بیک انگشت چون کردش اشاره	شده جرم قمر از هم دو پاره

معجزه شانزدهم

حجر در دست او گشتی سخنور	بخواندی بر ملا تسبیح داور
صدای آن همه مردم شنیدند	چو مشت خود گشاده سنگ دیدند

معجزه هفدهم

چو پیدا شد بکعبه کرد سجده	بریده ناف بود و ختنه کرده
ز پا آمد بزیر آن ماه بطحا	زبان بگشاد در توحید یکتا
شهادت بر رسالت پس ادا کرد	که از رحمت نبی ما را خدا کرد
ازان نوری که پیدا بد از تن	ز مشرق تا بمغرب بود روشن

معجزه هیجدهم

نه هرگز محتلم آن شاه بودی	نه شیطان گاه احلامش نمودی
بند ابلیس را با شاه دین کام	همیشه بود خوابش وحی والهام

معجزه نوزدهم

چو آنحضرت فگندی فضله خویش	ببوی خوش بدی از مشک هم بیش
کسی آن فضله را هرگز ندیدی	زمین از روی خود فی الفور می چید

معجزه بستم

بهر اسپ و شتر میگشت اسوار	ز فیض او نگشتی پیر رهوار
همه عمرش بدی تازه جوانی	ز پیری نامدی بروی نشانی

معجزه بست و یکم

چنان میداشت در تن زور آن شاه	که بُد ضرغام پیشش مثل روباه

معجزه بست و دوم

بارض نرم گر بگذاشتی گام	نبودی از نشان پای او نام
دگر بر سنگ خارا راه رفتی	نشان پا [illegible] گشتی

معجزه بست و سوم

تواضع مینمودی هم مدارات	بهر کس داشتی لطف و صفا [illegible]
بآن لطفی که او میداشت در سر	نکردی کس [illegible] برابر

چنان زخمش بدن لها داشت تا شیر ‏— جوانان جهان بودند چون پیر
بروی شاه دین میدید هر کس ‏— بسان بید میلرزید هر کس

معجزه بست و چهارم

بعهد طفلیش باری ز اعجاز ‏— بجنبانید مهد او بصد ناز
گذشتی چون بکوه و سنگ و اشجار ‏— شنیدی این صدا از انها بتکرار
که پیغمبر توئی مختار عالم ‏— سلامم بر تو باد اے فخر آدم
بفرمایش بسا مخلوق بودند ‏— خیال حرمت او می نمودند

نعره زنی عندلیب قلم تباراجی گلزار سراپا بهار سبط رسول امم از دست باغبیان کوفه و شام بمناسبت مقام

فغان ای چرخ کان قوم ستمگر ‏— چه کرده حرمت آل پیمبر
به سینه تیغ کین در کربلا بود ‏— بزرغه خامس آل عبا بود
نه یاری بود کش یاری نماید ‏— غبار رنج و غم از دل زداید
هجوم آورده بد بر دل غم و یاس ‏— فغان میکرد ای عباس عباس
جدا از حسن برادر حیف هستی ‏— کمر از بار رنج و غم شکستی
گهی گفتی علی اکبر کجا ای ‏— ز حال بینوا غافل چرا ای
شدم تنها فزون از خواب بیدارم ‏— ز فرقت اے پسر تا بے ندارم
بیا اے یوسفم در انتظارت ‏— چو یعقوبم ز مردم شد بصارت

گہے رفتے بنعش پاک داماد | بنالیدی و کردی آہ و فریاد
کہ اے قاسم بگو با من چہ حال است | سوئے غم دیدگان آخر خیال است
ہنوز حرف رخصت ہست در گوش | وداع تو نشد از دل فراموش
بفردوس بریں آرام کردی | امید روز ما را شام کردی
بسر خاک عنا از درد می بیخت | ز چشم نم پیاپے اشک میریخت
بیامد روبروئے فوج کفار | پئے اتمام حجت شاہ ابرار
چنان فرمود با لشکر خطابے | کہ خواہم از شما یک قطرۂ آبے
اگر بدہید از راہ ترحم | نباشد از مروت دور این ہم
کہ طاقت در بدن باقی نہ تا ہم | ز فرط تشنگے شد دل کبابم
غریب و بیکس و بے زاد راہم | گرفتار مصیبت بے پناہم
اگر من خاطیم در زعم ایشان | نمیدانم چہ باشد جرم طفلان
خبر دارید اے قوم جفاکار | منم بر کوثر و تسنیم مختار
بود جدم نبی مقبول داور | علی باشد پدر زہرا است مادر
بمن گوئید اے مردم خدا را | شما را این شرف باشد کہ ما را
بیان فرمود چون این حجت راست | خروش از لشکر اشرار برخاست
ہمہ گفتند اے شاہ خوش اطوار | بارشاد تو ما را ہست اقرار
بگفتے انچہ سرتا سر بجا بود | اگر گفتار تو باشد محض بے سود
ز حکم حاکم بے دین بد ایمان | نمیداریم بجز [illegible] طاقت آن

سه از آیت کنیم امروز سیراب — اگرچه کودکان باشند بیتاب

ز اعدا این سخن چون شاه بشنفت — سوی خیمه شد و لاحول برگفت

بجز گاهش تلاطم بود و فریاد — بغش افتاده بد از ضعف سجاد

سکینه یکطرف در تاب و تب بود — علی اصغر بجای جان بلب بود

طلب چون کرد رخصت شاه دلگیر — چه سازم حالت الوقت تحریر

صدای آه و احسینا هر طرف بود — شه مظلوم و بیکس جان بکف بود

بهر جا آه و ناله بود و ماتم — تو گفتی پر ز مویه گشت عالم

بیکسو بانوی شبیر مغموم — دگر جانب حزین استاده کلثوم

بیکجا زینب ناشاد و مضطر — چنین گفتی ز حسرت با برادر

در انحالیکه غم از من جدا بود — بفرقم ظل محبوب خدا بود

چو او رخت سفر بربست زین دار — علی و فاطمه بودند غمخوار

چو زهرا سوی جنت شد ز دنیا — بدل کردی پدر دلجوئی ما

پدر هم از سرم چون سایه برداشت — حسن تخم محبت در دلم کاشت

غبار غم اگر بر دل نشستی — بآب رحمت و الطاف شستی

کنون ای راد و سردار کریمان — حیات جان پرستار یتیمان

امام و مالک و مختار زینب — مسیحای دل بیمار زینب

بهر درد و عنا و رنج و آزار — تو باشی مونس و یار و مددگار

ع مویه بالضم و واو مجهول و تحتانی بمعنی گریه و نوحه ۱۲ ع راد بفتح را بمعنی سخی و بهادر از رشیدی و سراج و برهان و بتشدید دال در عربی بمعنی رد کننده ۱۲

خبر از فرقتِ خود میدہی آه — ندارم طاقتِ این رنج جانکاه

براه کبریا بر دین و ایمان — عزیز و اقربا گشتند قربان

نمانده ہیچکس در دار فانی — پسندیدند ملکِ جاودانی

بتو قایم نشانِ احمدِ پاک — بذاتِ تو بپا ایوان افلاک

تو ہم گر عزمِ دشتِ جنگ آری — بقربا با که بارامے سپاری

بیابان ہولناک وادی چول[1] — سپاهِ کفر ہر جا غول بر غول

ہمه آمادۀ ظلم و شقاوت — کمر بر قتل بسته از عداوت

زنان و بچگان ہستند ہمراه — خصوصاً شاهِ نسوان بانو شاه

چسان در دشت مانم بے تو آیا — چه آید بر سرم بعد از تو شاہا

شه دین چون ز خواہر راز بشنود — کشیدش آه و امرِ صبر فرمود

بہر یک ہمچنان رحمت[2] فزودی — تسلائے دلِ بیکس نمودی

فغان چون او سوئے ملکِ عدم رفت — چہا بیداد بر اہلِ حرم رفت

ز ہر سو چیره شد بد ظلم دستی — نه یاور بے شفیق و سرپرستی

سکینه عترتِ شبیر ہیہات — ہجوم و زینبِ دلگیر ہیہات

طمانچه میزدی بر روے و بر سر — نه مقنع بد نه چادر بد نه معجر

میان موے سر رویش نہان بود — فغان وا برادر بر زبان بود

ذکر حال صفیه دختر حیی ابن اخطب رجوع باحوال پر ملال حضرت زینب

[1] چول بالضم دشت بے آب و درین لفظ ترکی ہست ۱۲
[2] رحمت بخشودن و مہربانی کردن صراح ۵

امیر المومنین ضرغام داور — بعون حق چو کرده فتح خیبر

زن و مرد یهودان چند در بند — بحکم شاه دین گشتند در بند

یکے بُد زان اسیران جان بلب بر — صفیه دختر حی ابن اخطب

طلب کردش بنام انس و جان بود — بلال نیک خو را داد و فرمود

که هرگز با کسی نگذار زنهار — ببر با احمد مختار بسپار

دهد فرمان بخشش آنچه داند — ببخشد با کسے یا خود ستاند

بفرمانش بلال از جان کمر بست — صفیه را گرفت و رخت بربست

روان گردید پس با عزت و جاه — ولے او را گذر افتاد زان راه

که آنجا نامداران یهودان — بخاک و خون همه بودند غلطان

صفیه چون سوے آن کشتگان دید — بصد آوخ[۱] ز سوز دل بنالید

بسر دستے زد و بر خاک افتاد — فغان و ناله بودش آه و فریاد

بمقتولان نگاهش چون رسیدے — بسان مرغ بسمل مے طپیدے

از آنجا پس بصد اکراه او را — بلال آورد نزد شاه بطحا

نبی چون زاری و بیتابیش دید — سبب زان ناله و افغان بپرسید

کزین حالت برو از چیست طاری — سرشک خون ز چشم اوست جاری

بلال آن ماجرا یکسر بیان کرد — بشاه انبیا ازش عیان کرد

چو از حال صفیه گشت آگاه — بیامد در غضب محبوب الله

[۱] آوخ بفتح واو و خا معجمه بمعنی آه و افسوس ۱۲

بفرمود از بلال نیک انجام
نماند از رحم شاید در دلت نام

که آوردی بسوی کشتگانش
دہانیدی بپاد از زندگانش

مقام غور و فکرست ای برادر
ببین به گردش چرخ ستمگر

بحالِ عترتِ سرور نظر کن
گریبان چاک ساز و آه سر کن

ز دستِ ظالمانِ شام فریاد
چرا بر خاک چرخ دون نیفتاد

حسین آن قدوة الابرار عالم
چو شد بی سر ز تیغِ شمر ظالم

بحکم ابن سعدِ نحس بیدین
پی غارت رسیده لشکر کین

ز جور و ظلمِ شان ہر طفل نالان
نمانده چادرے بر فرق نسوان

فغان از دستِ اہل ناسپرگستر
خیامِ شاهِ مظلومان و آتش

مقید زینبِؑ مغموم افسوس
گرفتارِ رسن کلثوم افسوس

با شترہاے بے پالان نشاندند
بدینسان تا بہ شامِ شوم بردند

ز ہر سو گردشان فوج نگون بخت
دلِ ہر یک ز سنگِ سخت ہم سخت

مہیا بر ستم کردن جفاکیش
اسیران از جفای قوم دلریش

سر سبطِ نبی چون مہر انور
بنوکِ نیزۂ خولیِ خودسر

برابر اشترِ زینب روان بود
ز قرآن آیتش وردِ زبان بود

گذشت آن قافلہ با آه و افغان
بسوی مقتلِ شاهِ شہیدان

ز آهِ سوزناکِ بنتِ حیدر
دران صحرا بپا گردید محشر

نظر بر نعشها چون کرد زینب
کشید از درد آه سرد زینب

بزد فریاد آمد گریه در جوش
ز اشتر بر زمین افتاد بیهوش

چنین گفت است راوی اندران روز
ز فرط ناله جانکاه و دلسوز

بدشت کربلا محشر عیان بود
چو بسمل بر زمین هر زن طپان بود

پریشان مو بر یک گرم میدان
مثال ماهی بی آب غلطان

خصوصاً حال زینب انچه دیدم
گهی از چشم دیدم نه شنیدم

کلامش بر زبان نامم برادر
صدای وا اخی میزد مکرر

چنان بیخود که خود داری نبودش
سوای شیون و زاری نبودش

ز چشمش اشک پیهم میچکیدی
گریبان از غم سرور دریدی

فتاده دختر خاتون جنت
ز اشتر بر زمین هفتاد نوبت

بسر کن خاک غم ای مرد بیدار
ز حال بنت حق این حال بشمار

که دانسته نبرد آنجا بلالش
نه هیچ از قتلگه بد در خیالش

ولی از اتفاق راه بوده
که پیغمبر بران زجرش نموده

در ینجا بالتعمد بود این کار
یکی از ظلمهای قوم اشرار

پیمبر بگذراند دست الفت
بر آن دخت یهودیه ز رحمت

بلال نیک را بی رحم خواند
ز کاری اوکه کرده جبر داند

فغان از ظلم اهل کین خدایا
بحال عترت خیر البرایا

کجا بود آنزمان خیر الوری آه | بدیدی آنچه زان فرمود اکراه
بآلِ پاک ناپاکان چه کردند | دران غربت بغمناکان چه کردند
نمانده زین الم در جسم جانی | که از حال دگر سازم بیانی
چو آهم آتش غم بر فروزد | عجب نبود زبان کلک سوزد

شگفتگی گلستان بیان در منقبت شاه مردان اسد الله الغالب حضرت علی ابن ابیطالب قامع بنیاد کفار الموصوف بلافتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

همای کلک باز آمد بپرواز | که مدح شیر حق گردید آغاز
علی همنام رب ذو الاکرام است | علی بعد از نبی بیشک امام است
ولی کبریا نفس پیمبر | وصی مصطفی مختار کوثر
چراغ روشن راه هدایت | امیر المومنین شاه ولایت
بشانش آیه انما و جود شافی | بمدحش قل کفی لاریب کافی
نه سایل رفت زد محروم و ناکام | نه بروی شد مظفر کس بصمصام
چو نان جو بمسکینی عطا کرد | خدا توصیف او در هل اتی کرد
امامت بهر او گردید منصوص | ز بازویش بنای دین مرصوص
اگر شمشیر زن حیدر نمیشد | فروغ دین پیغمبر نمیشد
چنین گفته رسول نیک طینت | عداوت نار حب اوست جنت
نکرد از سیف دست دیو را بند | در خیبر بدو انگشت بر کند

دلیلم انما ولیکم الله و رسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوٰة و یوتون الزکوٰة و هم راکعون

بخندق عمرو را از پا در آورد — دو بار از مرحب و انتر برآورد

بدانی جرأت شاه امم را — چو خوانی قصهٔ بیر الالم را

از او اعجاز شد ظاهر فراوان — که عقل دوربین گردید حیران

چه گویم آنچه آن شاه هدی کرد — بملبوس بشر کار خدا کرد

بکارش عقل انسانی چو درماند — نصیری عاقبت او را خدا خواند

نگفته شافعی زین راز آگاه — علیٌ ربّهٔ امر سابّهُ الله

خطاب دلنواز بمطرب نغمه پرداز و ابتسام غنچهٔ اعجاز وصی شهنشاه حجاز پیش از ظهور وجود شریف از نسیم لطف ایزد کارساز

کجایی ای مغنی ساز بنواز — نوای زن درین محفل ز اعجاز

بیا شو بهر نغمه خوانی — ترانه زن براه خسروانی

غنی گردید در پرده بعشاق — عراقی و حجازی جمله مشتاق

نوای راست کن چندان بدستان — که خیزد های هی در بزم مستان

مغنی زن باتش بربط و عود — نوای نوجوان بر لحن داود

ز حال خسروی بگشای دفتر — که او بود است بهر داد داور

ز اسرار نهان سرّ عیان جوی — ز راز ترانه دان احوال برگوی

بذاتش جلوه گر نور الهی — ز راز کبریا واقف کماهی

زمین و آسمان بودند نابود — ولیکن نور پاکش بود موجود

بنوده در جهان آن باب اعجاز — زمانه از وجودش بهر آواز

سیر بوده و بنود او بود قادر — حکایت از ظهور او ست نادر

چنان اهل سیر کردند تحریر — ز نقل راویان راست تقریر

که روزی صبح از دولتسرائے — ابو طالب بکارے رفت جائے

در آنخانه نبُد بر جا یکے کس — بجز بنت اسد بانوے او بس

خم و مشک و سبو خالی ز آبے — دل بانو از آن آمد بتابے

ز بے آبے چو بیتاب و توان شد — گرفت آن مشک از خانه روان شد

بسوے کعبه بسرعت در رسیده — بزودی آب از زمزم کشیده

نمود آن مشک را بانو پر از آب — پے برداشتن گردید بیتاب

بقصد بردنش هرچند گردید — ولے از جا نه مشک آب جنبید

از آن بار گران با خود فرو ماند — بدل نام خداے پاک بر خواند

بیامد از حرم ناگه صدائے — صدائے دلکشائے جان فزائے

که اے مادر چرا هستی پریشان — بامدادت رسیدم باش شادان

از آن آواز حیران گشت بانو — که یارب این صدا کیست نیکو

بجست و جوے آن یکدو قدم رفت — نگاهش چون بسوے بیت الحرم رفت

جوانی دید چون سرو روانی — که پیر از دیدنش گشتی جوانی

جلال حق ز سیمایش هویدا — مثال چشمه‌ے بود پیدا

زالفت بسکه بیخود آنجوان شد — بسوی بانوی عالم روان شد

همین آید جوان چون دید بانو — زغیرت روی خود پوشید بانو

بنزدش آنجوان رفت و صدا داد — که ای مادر تو اکنون باش دلشاد

منم فرزند دلبند تو ماهم — علی همنام خالق هست نامم

درین محنت بگو بهر چه بودی — چرا رخ از پسر پنهان نمودی

بخندید و بدوش آن مشک را داشت — وزان پس سوی دولتسرا ساخت

پی او فاطمه گردید پویان — بدل در حیرت و آن نیز ارجویان

جوان آمد درون خانهٔ خویش — نهاد آن مشک در کاشانهٔ خویش

زالفت سوی مادر دید خندان — بگفتا کین زمن حیرت پچندان

مرا خالق ز عالم برگزیده — زخلق آسمان قبل آفریده

ز آدم گیر تا عیسی ابن مریم — بهر یک در بلا بودیم همدم

هم اکنون آمدم نزد تو ای ماهم — پی تسهیل محنت اندران کام

که پیش آمد ترا در بردن آب — زبی آبی تو بودی سخت بیتاب

ز مادر چون شنید این راز بانو — بدل برزد چنین آواز بانو

همانا خالق ارض و سما هست — که پیغمبر بسویش رهنما هست

تر دیدم گاه بشناسش همه جبینی — بود لاریب او جان آفرینی

بپا ... چون شنیدا در این خیالش — بهجز گشت شه آگه ز حالش

ماهم بمعنی مادر باشد ۱۲ برهان
ماهم بفتح اول بمعنی مادر ۱۲
کام بمعنی مراد و مقصود و بمعنی سقف حلق که بهندی تالو گویند و بکاف فارسی بمعنی قدم
[illegible] ۱۲
[illegible] بفتح اول [illegible] ۱۲

بگفتا مادر من باش دانا | منم یک بندهٔ رب توانا
نه یزدان ذات حق از من نمایان | صفاتِ ایزدی دارم فراوان
نه پیغمبر ولی یار پیمبر | بهمسر سنجتی بد دگار پیمبر
رسد از من چو آوازه بعالم | شود دینِ نبی تازه بعالم
جهان را پُر ز عدل و داد سازم | بنائے شرک را برباد سازم
نمایم کار در راه خدا چست | بعهدم عهد بے دینان شود سست
چو آمد از پسر این راز در گوش | ز حیرت فاطمه گردید بیهوش
چو شد هشیار او بعد از زمانے | ندید از شاهدین آنجا نشانے
بدیدے راست و چپ پیش گه پس | در آنخانه نبد جز ذات او کس
نشسته همچنان حیران و ششدر | که آمد ناگهان از در پیمبر
باو فرمود که اے بانوے دوران | بگو با من چرا هستی پریشان
چه شد آخر ترا دیدے چه اسرار | که بیگانه شدی از خویش یکبار
حدیثِ مشک را بانو ز سر گفت | در اسرار پیش از دان سفت
پیمبر زان سخن با خود فرو ماند | تبسم کرد و نام کبریا خواند
ببانو گفت پس شاهِ سرافراز | ترا آگاه سازم زین راز
بدان کان نوجوان باشد مرا یار | به مشکل بود با ما دگار
برآید از میان چون تیغ کینش | جهان گردد همه زیر نگینش

بت و بتگر شود از دهر معدوم   بود ظالم غمین و شاد مظلوم
کند کیش مرا زنده بصمصام   بزور او بیالد دین اسلام
نبی بنت اسد را کرد دلشاد   بنامی از قدومش مژده در داد
بمیلادش جبرئیل چون داد آندم   دل بانوی عالم گشت خرم
چنین اعجاز با بسیار منقول   خرد در کار او بیکار و مجهول
بمدحش کلک ما مانده ز رفتار   زبان عاجز بوصف او ز گفتار
حسن را بعد او باشد امامت   حسن زیبنده تاج کرامت
بجای شبر معصوم معصوم   امام دو جهان شد شاه مظلوم
حسین آن راست جان پیمبر   گل گلزار زهرا جان حیدر
غریب و کشته تیغ جفایے   شهید کربلا گلگون قبایے
بذکرش چون بیاید در میان حرف   قلم خون ریخته بر جا شنگرف
بود پس بعد او سجاد رهبر   بزهد و اتقا بیشتر و بهتر
بذاتش او فروغ شمع دین شد   شه عباد زین العابدین شد
محمد بعد او سردار عالم   امام و رهنما مختار عالم
بباقر هست او معروف و مشهور   علومش در جهان مقبول جمهور
از آن پس حکم جعفر گشت ناطق   شده از صدق دل مشهور صادق
بملک دین پس از وی بود ناظم   وصیش حضرت موسی کاظم

امام دو جهان بعدش رضا شد | رضا جو بر رضای او خدا شد
مقیم طوس مسموم جفا حیف | شهید ظلم در راه خدا حیف شد
بجای او محمد گشت منصوب | تقی اتقیا در خلق محبوب
علی بعد از پدر شد جانشینش | قیام شرع از رای متینش
حسن بن بعد شد مولای عالم | جناب عسکری آقای عالم
کنون قایم مقام اوست قایم | روان حکمش بود بر خلق دایم
حسن را لخت دل نور نظر اوست | سمی حضرت خیر البشر اوست
ز ظلم ظالمان مجبور گردید | بحکم ایزدی مستور گردید
چنین گفته است دانای سخندان | دگرگون چون شود احوال دوران
جهان گردد سیه از ظلمت کفر | ترقی بر پذیرد حشمت کفر
نماند نام صدق و راستی آه | برون آید شمال مهر الشاه
بیاید چون بعدل و داد آن شیر | رگ ظلم و ستم برد بشمشیر
کنون نزدیک شد آن وقت موعود | ز دنیا راستی گردید مفقود
ز افعال زبون عاری نماند است | بجز کذب و دغا کاری نماند است
بدلها کرد شیطان چیره دستی | نمانده در جهان یزدان پرستی
یکی در می پرستی هست مخمور | یکی بر دولت دنیاست مغرور
یکی را از ریا دستار بر سر | یکی را جامهٔ تزویر در بر

زمانه پر ز آشوب است فی الحال / ز هر جانب نمایان گشت دجال

بصولت ای شه عادل برون آی / بشوکت ای مه کامل برون آی

بدلها جاگزین شد رغبت تو / کشند آخر کجا این غیبت تو

مطیعانت ز دل صد چشم بر راه / همه در انتظار مقدم شاه

صباح و شام عقد رزم بسته / ولی بی تو تن بیجان نشسته

چو بگشائی بشمشیر دو دم جنگ / شود یک یک نثار شاه در جنگ

جنان در رزم با اعدا بتازند / که فرق خویش در راهت ببازند

دعایم هست ای عالی جنابم / که من هم آن سعادت با تو یابم

بچشم جان بمالم خاک پایت / سرم گردد براه دین فدایت

تازگی ریاحین مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

خدایا ذوق و شوق خود عطا کن / دلم از صیقل[ل] ایمان صفا کن

مرا از بیخودی هشیار گردان / ز خواب غفلتم بیدار گردان

بدل از نور عرفانم ضیا ده / فقیرم بوریائی بی ریا ده

بنیکویم سخن گنج گهر بخش / در نظم مرا آب اثر بخش

برحمت پیر طبعم را جوان کن / زبانم در سخن تیغ روان کن

شود چون بر زبانم لفظ جاری / کند روح القدس[ت] تا وقت یاری

اگر سازی نگاه لطف و اکرام / شود معجز بیان این عبد گمنام

ل صیقل نقش زداینده و زنگ کشنده و صیقل آلتی زدودن و این مجاز است ۱۲
ت روح القدس بضم قاف و دال مهمله و مضموم حضرت جبرئیل علیه السلام ۱۲

همه عمرم ببازی گشت آخر — نکردم طاعت تو حسب خاطر
بامر و نهی تو آگاه بودم — خلاف شرع از خواهش نمودم
نه هرگز فرض تو سهواً ادا شد — نه عصیانست گاهی از من قضا شد
نه یک لحظه شدم مصروف طاعت — عبادت رفت یکسر را اضاعت
بجز درگاه تو نبود پناهم — چه باشد پیش زین عذر گناهم
بسر از معصیتها بار دارم — نه هر عصیان بخود اقرار دارم
عقوبات ترا هستم سزاوار — خطا کارم خطا کارم خطا کار
اگر بخشی توئی در رحم کامل — سزایم گر [illegible] نام تو عادل
ندارد عدل با رحمت منافات — بپیش رحمت است هیچ محو و اثبات
زبیمت تا دریچه نام تو کوشم — شرابی بخشی از جام تو نوشم
بدل یادت بود لیل و نهارم — سوای [illegible] شود شعارم
بدنیا آبروے من نگهدار — بهم چشمان نگردان یارم خوار
شود زیر زمین چون جایگاهم — بده از فضل خود دستی پناهم
فغان از قبر و جاے تنگ و تاریک — مسافر میشوی در راه باریک
نباشد کس در انجا یار غارم — بجز ذات تو ای پروردگارم
بروز بعث چون آری بمحشر — شوم استاده از بیم تو [illegible]
سراپا غرق دریائے ندامت — دگر تشویش از هول قیامت

دلم در بر طپان از عظمت تو | نگاهم دوخته بر رحمت تو
کنی آندم ز لطف خود نگاهی | نمای عفو از من هر گناهی
بذات با کمال خویش یا رب | بپی عز و جلال خویش یا رب
برای حرمت جان محمد | بفخر و عزت و شان محمد
بروح فاطمه بنت پیمبر | بتول پاک زاد جفت حیدر
پی شیر خدا سر تاج عالم | وصی و جانشین فخر آدم
پی خلق حسن کز حسن طینت | سر برا احمدی را داد زینت
برای درد و آه شاه مظلوم | حسین تشنه لب محزون و مغموم
همان مقتول در راه رضایت | که با هفتاد و دو تن شد فدایت
پی حب علی و آل اطهار | برای صاحبان درد و آزار
گناهم عفو کن ای پاک داور | شوم محشور با آل پیمبر

آراستگی روشن مضامین لطیف در تمهید تصنیف مثنوی شریف

دلم با من نصیحت کرد روزی | به پند دل فریب جانفروزی
که ای همراز من احوال تو چیست | سوای نفس سرکش یار تو کیست
بسر شد روز و شب در قصه خوانی | چو باد صبح شد روز جوانی
بحث نحو شد عمرت همه صرف | ز لوح حق نشد یادت یکی حرف
صدور فعل ناقص از تو هر دم | بود بر مجریان اسمت مقدم

[illegible]

زید لیس [illegible] کان قائم [illegible]

بماضی بالمضی الحال برگوی | بیاور سوی استقبال حق روی
مشو مشغول در طاعات یزدان | شوی معروف تا از اهل عرفان
ز تعلیلات بیهوده حذر کن | جهادِ نفس شوم خویش سر کن
بدانائی اگر باشی فلاطون | شوی در گنج هم پهلوی قارون
بنا سازی دگر قصر خورنق | دهی آنرا بصد سامان رونق
چو روزی در خم مرقد نشینی | همه آن گنج مار رنج بینی
بود آن قصر در ملکِ عزیزان | و یا بر باد سازد باد و باران
بیفگن آنچنان طرحی که دایم | بماند تا بروز حشر قائم
نگردد غرق از تیارِ حوادث | نیابد حرق در نارِ حوادث
نباشد هیچ خوفِ دزد و رهزن | ز هر نقصان بود محفوظ و ایمن
بیاور داستانِ نغز در نظم | باین کار نکو کن عزم بالجزم
ولے انداستان باشد نه دستان | بود خالی ز حرفِ کذب و بهتان
ز صدق و راستی عاطل نباشد | سوای ذکر حق باطل نباشد
بماند از تو در دنیا حکایت | بخواند هر که گوید مرحبایت
دگر باشد بعفوِ جرم حیله | بود بهر تو در محشر وسیله
شنیدم چون ز دل این پند مرغوب | کلام لاجواب حسب مطلوب
بدو گفتم که ای دل من فدایت | براهِ حق مرا کردی هدایت

چه خوش گفتی جناب قتد بالخیر | رسانیدی سوی بیت الله از دیر
ز کذب و افترا دادی رهائی | نمودی صورت صدق و صفائی
تلاش داستان آنگه نمودم | بجست و جوی کوشش می فزودم
ولی هرگز ندیدم یک مقالی | که باشد بی گران از قیل و قالی
یکی از قصهٔ لیلی و مجنون | بنظم خویشتن دلشاد و مفتون
یکی مخمور از جام زلیخا | شده مشهور از نام زلیخا
یکی بر سر کلاه هفت پیکر | یکی آئینه پیش از سکندر
یکی در قصهٔ فرهاد و پرویز | شده از کیفیت شیرین شکرریز
یکی از حال آتش حرف زن شد | یکی نامی ز نام نلدمن شد
از آنجا رو بکوه برتافتم زود | که نظمش بود نزدم محض بی سود
بند چندان وثوق نقل اول | خلاف عقل سرتاپا مأول
دگر با شاعران فرد و قابل | چگونه همنوا هم شد مقابل
نشد هم چون حریف یکه تازان | چرا باشم بنظم خویش نازان
کجا قطره کجا دریای زخار | کجا شبنم به پیش ابر دربار
نشد چون همسری شان مجالم | بدیگر سمت شد پیک خیالم
نظر کردم چو در تاریخ اسلام | ز آغاز حکایت تا بانجام
ز رزم و بزم هر احوال دیدم | گل سعی از آن گلزار چیدم

ولے ہر داستان بر طرز دیگر
شدہ منظوم استادان یکسر

بدل گفتم کنون سازم چہ زیشان
بنظم من چہ باشد ساز سامان

دُر مضمون اگر صد سال جویم
ولے یک بیت زان خوشتر نگویم

کتاب معتبر عین الحیات است
قبول اہل بیان و ثقات است

دران بحر یقینم ہمچو گوہر
بیاید در نظر حال بلوہر

عجائب داستانے پر صداقت
بہار تازہ از باغ حذاقت

ز اندرز و لطائف پر سراپا
برائے اہل دل طرفہ تماشا

ز ہر لفظش عیان نیکو مواعظ
نماید از بیانش جد واعظ

چو آمد در کفم آن در یکتا
بنظم آوردنش گشتم مہیا

کہ از نظم سخندان بود محفوظ
بہ انسان خاطرم میداشت ملحوظ

بتوفیق انیق رب ارباب
نوشتم مثنوی فرد و نایاب

گل مضمون حق رنگین تماشش
ازان باغ ارم گردید نامش

ز کس در نظم امدادی ندارم
چہ امدادی کہ استادی ندارم

ندارد کار آنکس ہیچ بنیاد
اگر تعلیم گر باشد نہ استاد

پس از من گر شود واقع خطائے
ز اہل فن چنین دارم رجائے

کہ در اظہار آن چندان نکوشند
عیوب من بذیل عفو پوشند

تزیین کلام بسیاقی گلفام

بیا ساقی سوی میخانه رو کن | پر از می شیشه و جام و سبو کن
چه آید از سبو و شیشه و جام | بیا خُمخُم شرابم ریز در کام
ز راح معرفت گردم چنان مست | که افشانم ازین دنیای دون دست
بچشم دل رخ دلدار بینم | ز کار ما سوا فارغ نشینم
درین خمخانهٔ حیرت فزائی | دریغا کس حریفم نیست جائی
نمی یابم ازان یاران نامی | همی خوانم بحسرت بیت جامی
حریفان باده ها خوردند و رفتند | تهی خمخانه ها کردند و رفتند
دلم از مفتی و شیخ است بیزار | بمطرب گو بیار و چنگ و مزمار
سر آید آن سرود عاشقانه | که نشنیده گهی گوش زمانه
بشویم جامهٔ سالوس از می | ز نائی بشنوم یک نالهٔ نی
چه خوش گفته بمیکش میفروشی | که از من این نصیحت دار گوشی
ولی گو نیست مشتاق می ناب | نگوئی دل بگو آنرا گل و آب
چو این اندرز او آمد بیادم | کلاه زهد را از سر نهادم
گسستم سبحهٔ تزویر یکبار | بشوق می برفتم سوی خمار
مرا چون دید گفتا خیر مقدم | بیا خوش آمدی ای یار همدم
سرت گردم نشین بر چشم و بر سر | بگیر و نوش فرما یک دو ساغر
بارشادش درآمدم بی تأمل | پیاپی نوش کردم ساغر مُل

چه ساغر حلقهٔ چشم گل اندام / چه صهبا داروے درد ناکام

چنان زان باده گشتم مست و مدهوش / که شد دنیا و دین هر دو فراموش

صدای کس نباشد دلپسندم / بگوشم قلقل میناست هر دم

چه کرده دختر رز چیره دستی / ز دا ورندها هم شد می پرستی

مغنی خیز و برزن چنگ بر چنگ / ز نظم با نظامم ساز آهنگ

عراق عشق پرکن از نوائے / که از عشاق آید مرحبائے

ثنا اہل صفاہان بر تو گویند / مخالف راستی براه جویند

از این اشعار شور تازه افگن / میان شش جهت آوازه افگن

بیاور داستان چرب و شیرین / برنگ نو بیان کن حال دیرین

گل افشانی گلبن بیان با آغاز داستان شاه ہندوستان گیتی ستان

چنین آورده اند اہل روایت / زبان بالوبیه تازه حکایت

که بد در ہند شاه کج کلاہے / فریدون حشمت و جمشید جاہے

ز گنجی فزون در ملک و دولت / به سیم و زر ز قارون برده سبقت

مهیا ساز عشرت داشت بی رنج / چو باد آورد او را بود صد گنج

مطلا قصرها بودند بے حد / مرصع از در و لعل و زبرجد

برفعت ہر یکے زان قصر و ایوان / زدی طعنه به برج ماه و کیوان

زبام کوشک و از صحن تا در / ہمه خاکش عبیر و مشک و عنبر

چگویم وصف اسپان سبک گام / بگردد گام اینها باد همگام
صبا هرچند گردیدی سبک رو / ندیدی گرد اسپان در تک و دو
زپیلان سپید کوه پیکر / فضائے دشت بوده تنگ یکسر
قشونش بود از انجم فراوان / مهندس در شمار و حصر حیران
جوانان سپاهش همچو رستم / مسلح از سلاح جنگ هردم
تناور هر جوان چو کوه البرز / بنزد شان کم از طفلے فرامرز
ببازو هر یکے مانند بهمن / چو روئین تن سراپا بود هرتن
زچنگ شان بدی چنگش هراسان / زجنگ شان شدی سهراب سالن
فریدون از سام یل ریکه تازی / بنزد شان سنان گیو بازی
روان گشتی بهرجا آن فوج / تو گفتی بحر عمان میزند موج
نبد کس ابر زمینش طاقت و تاب / شدی بر دشمنان اکثر ظفریاب
بهرجا سرکشان در ملک بودند / تذلل پیش سلطان مینمودند
چنان رعبش بدلها جا گرفته / که بز با شیر نر ماوا گرفته
مطیع حکم او از دل رعایا / بزیر خط فرمانش برایا
باین حالت حریص مال زر بود / ز آه دردمندان بیخبر بود
همیشه لهو بازی بود کارش / گذشتی همچنان لیل و نهارش
ز دستش خانهٔ انصاف برباد / بنزدش بود عدل و داد بیداد

لہ چنگش نام پہلوانی ۱۲

بافعال بدش هر کس ستودے | بر آن کار زبون تحسین نمودے

بدانستے نجود او را نکو خواه | فزودی نسبت او عزت و جاه

نکوهش هر که کردی بر فه دایم | عدوّ خویش مے پنداشت دایم

ز درگاه خودش باظلم راندے | هزاران ذلت و خواری ساندے

چو مردم اینچنین احوال دیدند | ازان بر قول سعدے بگرویدند

که چون شه روز را گوید شب است این | بباید گفت اینک ماه و پروین

بوفق راے آن بیعدل و انصاف | بیان میکرد هر کس حسن اوصاف

سراسر قول بیجایش بجا بود | بهر فعل قبیحش مرحبا بود

هزاران هیچ خوان چون شاه دیدے | بکار خود ثنا هر دم شنیدے

به عقل خویشتن شد اعتمادش | سوائے خود پسندی بد نه یادش

نظر بر هر یکے از چشم تحقیر | نمودی و نکردی هیچ توقیر

چنین گفتند اهل نقل و اخبار | که بیش از شاهی الشاه جبار

شیوع دین بملکش جا بجا بود | بشهر و قریه ها دین خدا بود

بهر ده خانه ها بودند آباد | همه باشندگان عباد و زهاد

عدو ابلیس چون با اهل دین است | پے ایذاے ایشان در کمین است

شه هندوستان را داد ترغیب | کند تا اهل حق را زجر و تعذیب

بدل انداخت این وسواس یکبار | بملک تو اگر مانند دیندار

به رواج دین شان عالم پذیرد / که نام بت پرستی کس نگیرد

دگر اندیشه هم باشد مبادا / شود در ملک شاهی فتنه برپا

فساد مذهبی هرگاه افتد / خلل در انتظام شاه افتد

عدوی دین برافرازد چو گردن / نیارد باز کس اصلاح کردن

چه خوش گفت است زال با رستم / که دشمن از خود هرگز مدان کم

سر چشمه توان بستن ببیلی / چو پر گردد کجا رفتن به پیلی

نه بس پر وسوسه گردید سلطان / پی اخراج انها داد فرمان

که هرکس کز اهل دین بیابید / ازین شهر و دیارش دور سازید

بملک من کسی هرگز نماند / رود زین شهر در جائی که داند

شود گر منحرف آنکس ز ارشاد / سرش برد ز تیغ تیز جلاد

بحکمش تابعان گشتند مامور / چنان کردند کان را بود منظور

سپه جا مسکن و ماوا کشان بود / ازان کردند با خواری برون زود

باطراف و جوانب اهل ایمان / شدند از خوف آن سفاک پنهان

وزان پس کرد فرمان از رعایا / بنا بتخانه ها سازند هر جا

خود خویش هم کرد تعمیر کلیسا / در و دیوار آن کرده مطلا

صنمها ساخته از نقره و زر / مرصع با در و یاقوت احمر

تمامی جابجا بر طاق چیده / نگارے آنچنان آزر ندیده

ز عبد المطلب است شعر و ما الناس بالناس الذین عهدتهم * ولا الدار بالدار التی کنت تعلم * فرزدق در کلام خود تمام شعر را نقل کرده فقط بجاے تعلم

به پیش هر بتی سجده نمودی / ز جهلش با خداوندی ستودی
پرستش هر کسی کردی باصنام / نمودی نسبتش اعزاز و اکرام
بنزدش آمدی چون مرد دیندار / بکوشیدی باستخفاف و اضرار
بچشمش خوار بودند اهل ایمان / تمامی بت پرستان از ندیمان
چو مردم شاه را دیدند معروف / بدین بت پرستی محو و مشغوف
همه یکبار از ایمان گذشتند / در آن دینی که سلطان بود رفتند

وزیدن صرصر عتاب شاه هندوستان به بهارستان حیات زاهد عابدی عزلت گزین از اهل جهان و طلب فرمودن او را بعد تفحص و تلاش بسیار و اخراج کردن او از ملک خود با هزاران رنج و آزار

رسد از بدذات نیک آزار / که گل دارد گریبان چاک از خار
نهالی از زمین چون سر برآرد / گله از باغبان و تیشه دارد
کند بلبل ز جور دست صیاد / هزاران نالهٔ جانکاه و فریاد
ز جلوت شاه هندستان یکی روز / بخلوت شد با ایوان دل افروز
ندیمان صف بصف پیرامنش جمع / چو پروانه هجوم آورده بر شمع
بگفتا شه مرا کاریست در پیش / که شد در فکر انجامش جگر ریش
فلان کس را همی بینم درینجا / بیاید با شما در مجلس ما
که هست او صاحب عقل و رزانت / بکاری هستمی زو استعانت

ز احسان کردمی دوشش گرانبار — ز نقد و جنس و خلعتهای زرتار

ندیمان دست بسته عرض کردند — که دولت شاه همیشه باد خرسند

بود اقبال یاور سال و ماهی — مبیناد چشم تو روز سیاهی

چه پرسی از آن بدکیش بدبین — سزاوار عذاب نار و نفرین

گذشته چند روزی کان تبه کار — ز دنیا دست افشانده بیکبار

لباس فقر کرده زیب اندام — نهاده در ره رهبانیان گام

گذشته از زن و از مال و فرزند — باهل دین نموده رسم و پیوند

بسر هر روز و شب سازد بصحرا — ز چشم مردمان پنهان چو عنقا

عجائب طبع وحشت خیز دارد — ز عمرانات هم پرهیز دارد

گریزد از سکان شهر چون تیر — اگر سازند اورا پا بزنجیر

چو بشنید این حال چون شاه — بگفت از چاکران خویش گمراه

که او عاصی چنین گشته است و فاجر — روید و زود تر آرید حاضر

غلامان حکم حاکم چون شنیدند — بجست و جوی هر جانب دویدند

چو دیدند در یک دشت پرخار — عبادت میکند آن مرد بیدار

همه یکبارگی دورش گرفتند — دو دست عابد بیجرم بستند

کشان بر خاک آخر پیش سلطان — بیاوردند او را حسب فرمان

چو دیدش پادشه در پیش عباد — ز غصه بستش و دشنام ها داد

بگفت ای بد شرست و زشت کردار
مطیع اهل خذلان و زیان کار

تو بودی اشرف اعیان شاهی
جلیس مجلس ایوان شاهی

چه کردی تف بنفس خویش نادان
شدی رسوا به پیش اهل دوران

کدامی اهرمن زد نیک راهت
که کرده دین آبای تباهت

چرا کردی طریق راستی گم
به بیدینی مثل گشتی بمردم

ز ادنی گر شماری تا به اعلی
نبود هم رتبهٔ تو بود بالا

چو کاری آمدی در پیش دشوار
ز تو امداد میجستم دران کار

کنون از دین خود بیزار گشتی
بچشم من ذلیل و خوار گشتی

طریق خویش کردی ترک بیبیم
نیرزد قدر تو نزدم جوی سیم

جوابش گفت آن مرد حق آگاه
مرا حقی نباشد بر تو ای شاه

خرد را حق دلی بر گردن تست
همه بیهوده این آزردن تست

بکن وا چشم و بنگر از تامل
بشو بیدار از خواب تغافل

سخن بشنو همین دارم تمنا
وزان پس هرچه خواهی امر فرما

تدبر را نسازد ترک عاقل
والا دشمن عقل ست جاهل

تدبر از پی ادراک اشیا
بود نزد خرد بیمثل و همتا

که حایل میشود در فهم و انسان
نسازد ترک آن جز شخص نادان

اجازت داد سلطان هرچه خواهی
بیان کن هر چه بود از من کماهی

زبان بگشاد مرد خوش بیان باز | در تقریر سفتن کرد آغاز
که شاها این سوال عذرخواه است | عتاب تو بمن گو از چه راه است
برای آن خطایم هست این قهر | که خون نفس خود کردم درین شهر
دیا درخدمتت جرمی نمودم | حق نعمت ز لوح دل زدودم
به عابد گفت آن سلطان جابر | که هستی از زیان کاران غایر
کشودی از تعب بر خویش راهی | بود عذر تو بدتر از گناهی
بنفس خود رسانیدی که اضرار | شود آن کشتنی نزدم گنهکار
چو در امر رعیت اهتمامی | مرا منظور باشد صبح و شامی
نمیخواهم که یک کس از رعایا | بخود آرد هلاکت در برایا
نمایی هر که این کار بد انجام | شمالش بر ان رعیت گیرم خام
که از روی شماتت دشمن من | زند او را به تیغ تیز گردن
نظر دارم چو بر حال خلایق | ازان باشد مرا این امر لایق
نمایم عدل انصافی و رینیاب | بپاداش خطا باشی سزایاب
که خود را ضایع و آوره کردی | دل فرزند و زن صدپاره کردی
بگفت آن پاکدین راست کردار | ز من بشنو شها این نغز گفتار
چرا عذر گنه در پیش آرم | همانا حسن ظنی با تو دارم
گر انعم هست ای حامی مناقب | نسازی بی خطا ما را معاقب

[illegible] ۱۲۵۲

نمیدانم رسانی هیچ زحمت ‌ ‌ ‌ کنی بر من تو تا اتمام حجت

ولی جاری شود حجت زبانی ‌ ‌ ‌ که قاضی باشد و یا حکمرانی

کسے قاضی ز مردم نیست بر تو ‌ ‌ ‌ اگر هستند نزدت قاضیان دو

از ایشان میرسد هر انچه احکام ‌ ‌ ‌ تو جاری میکنی بر خاص بر عام

بحکم یک ازان دو قاضیانت ‌ ‌ ‌ ز دل هستیم راضی بے خیانت

نه دیگر خوف مال و جان دارم ‌ ‌ ‌ بدل از ظلم او سوبان قرارم

همان قاضی که من راضی از انم ‌ ‌ ‌ مقرر متصل باشد درگاهم

بگو دیگر که ده هستم ایسان ‌ ‌ ‌ بلا تسویل نفسست سلطان

زخوفش للعزو زارم که دیدے ‌ ‌ ‌ گل رخسار گشته شنبلیدے

ازو فرسود سلطان زانکه فریاکے ‌ ‌ ‌ ترا پاسخ چگونه گشت این رنگے

که کم راحت نمود از ره آشت ‌ ‌ ‌ بیان کن جلد از این کم و کاست

اگر من آرد دعا بد از سر عقل ‌ ‌ ‌ که شخصی کرد از من اینچنین نقل

چو تخمے در زمینش گر بکارند ‌ ‌ ‌ زمانے همچنان در خاک دارند

کنند نشو و نما گردد درختے ‌ ‌ ‌ خورد ہیں بار آن هر نیک بختے

درختے دان عمل را گر نشانے ‌ ‌ ‌ که آرد بار بعد از زندگانے

ثمر دان نیک و بد هر کار کردن ‌ ‌ ‌ نماید تلخ و شیرین بعد مردن

ندارد امر اصلی لیک نادان ‌ ‌ ‌ به تحصیلش همیشه هست گردان

ز حسن اعتقاد نسبت او ہ — ہمیداند کہ آن خوب است و نیکو

ہر آن امرے کہ باشد اصل قایم — ندانند قدر آن مثل بہایم

کند معلوم سر تا پاش باطل — ز تحصیلش شود معذور و عاطل

نسازد ترک تا باطل سبق را — کجا انسان بخواند حرف حق را

کسے کو ترک امر حق ندارد — سراپا ترک آن ناحق شمارد

نسازد ترک آن ہرگز گوارا — بفہمد ترک باطل امر بیجا

پس آن امر اصیل و نیک انجام — بود جاے کہ باشد آخرت نام

زبون و باطل و ناچیز و مردار — بدان دنیاے دون اے مرد ہشیار

شنیدم چون از ان مرد طریقت — کلام بے ریاے در حقیقت

بنفسم جاگزین گردید پندش — دلم پس کرد بے شبہہ پسندش

چہ کردم فکر در ہر ذی حیاتے — نیامد در نظر آنرا ثباتے

درانجا مستقر امر کہ چیزے — ندیدم نہ شنیدم از عزیزے

بدنیا گر کسے گردد توانگر — شود روزے ز فقر و فاقہ مضطر

اگر وقتے ابا عیشش بچیند — دمے دیگر بخاک غم نشیند

ز راحت گر کسے بدنیاست نامے — مرض باشد شفائیش لا کلامے

توانائیش گردد ناتوانے — تمامی عزتش خواری بدانے

زیادہ تر ازین خواہی چہ توضیح — کنم از ہر یکے پیش تو تصریح

چگونه از برائے زندگی موت | نباشد نه آنکه پیدا شد پئے فوت
بود پس آدمی پیوسته دلریش | که میدارد یقین بر مردن خویش
ندارد زندگی نزدش قرارے | پئے رحلت بود در انتظارے
غنا را فقر و درویشی بهر حال | چرا حاید نگردد اے نکو فال
که بیشک آنچه از سامان دنیا | برائے آدمی باشد مهیا
پئے اصلاح آن سامان تو انگر | شود محتاج با اشیائے دیگر
بمثل این سواری گر پسند است | چنان میدان که محتاج سمند است
چو حاصل گشت او را بادپائے | ضروری شد پئے اصطبل جائے
ازان پس خواهش سازد علف شد | بفکر اسپ جان او تلف شد
غرض زین چیزها از بهر یک یک | شود محتاج دیگر چیز بیشک
ازین شرح و بیان نیست غایت | بود کے احتیاجش را نهایت
چرا شادی نباشد هیچ و اندوه | چرا غم بعد آن آرد نه انبوه
کسے دلشاد گشته گر بفرزند | که بخشیدش خدا از لطف دلبند
ولیکن مرگ او باشد گران تر | ازان شادی بود غم صد برابر
بحالی گر شود خوشحال آدم | شود مغموم از بیم تلف هم
چنان اندوه و غم سازد دو فورے | که با مالش نبد هرگز سرورے
بگو این تندرستی بهر انسان | نباشد اصل بیماری چه عنوان

ز چار اخلاط دایم تندرستی است | تبدل در یکی بنیاد سستی است

از آن هر چار دارد خون یکی اهم | که دخلش از همه قوی تر است در جسم

در انحالیکه قوت هست او را دم | همی ماند قوی آدم بهر دم

بود خونش همی بادام صالح | و الا بیتوان و الست طالح

شود طاعون و خوره زو هویدا | ورم گردد به سده و حلق پیدا

رسد بر جسم او انواع آزار | بمرگ ناگهان گردد سزاوار

چگونه قوتش ضعفی نباشد | چرا زان غم نه جان و دل خراشد

همه اسباب قوت هر چه آشند | ضرر به جسم و جان آخر رسانند

چرا عزت نباشد ذل و خواری | بگویم این سخن گر یاد داری

بدنیا هر که عزت کرده حاصل | بخواری میشود یکسر زوال

زمان عزت و جاه است کوتاه | درم خواریست طول راه یکماه

بکوتاهی شب وصلت یکی دان | درازی دگر ایام هجران

بذلت میشود آن شخص لایق | که در عزت بود از جمله فایق

بادوسامان دنیا بوده باشد | زوال و زر همه آسوده باشد

شب و روز است در دل این خیالش | مبادا آفتی آید بمالش

در آید بلایی بر شفیقان | ببیند یا فتادی در رفیقان

شود جمعیتش گیرد تفرق | پیچی رو نماید از تفرق

ثنا بالیش کند یا باد عاصف — بسوزد یا ز برق رعد قاصف

و یا در ساعتی او خود بمیرد — گریبان تا گه بالش مرگ گیرد

هر آنچیزی که با او متصل بودش — نسازد وقت رفتن هیچ سودش

بنا دانی به در آخر ز حیرت — بدل در فرقت او داغ حسرت

شنو شاها سخنهای ملایم — به بنیاد نیست هستی قایم

که هر چیزی عطا کرد ست دنیا — بگیرد باز آخر از بی تماشا

و بالش به سر آدم گذارد — تبالش همچنان پیش آرد

بپوشاند به هر کس جامه شاید — ز تشنه لب گرش حسرت فزاید

کند عریان چنان روزی با حواج — که سازد زانه یا استر محتاج

نماید گر عطا یکدم بلندی — دگر لحظه بیارد مستمندی

چو ماه چارده بخشد کمالی — کمالش را دهد آخر زوالی

کند با طالبان خود عداوت — رساند از سعادت با شقاوت

ببین دنیا نه گاهی دل گماری — مثالش مرکب سرکش شماری

دگر دان خاین و خاسر مصاحب — که نقصانی کند در مال صاحب

زن قحبه بود دنیای غدار — دهد بازی بیار خویش هر بار

چو امشب شاید گرم بستر — شب دیگر دو پهلوی دیگر

کسی را گر کند زر و ز طعام — ز لبس او طمع دیگر شود تمام

چو امروزت کند مخدوم بر جا — نماید خادم دیگر بفردا

بخندے گر کسے را ساعتے ہم — دم دیگر نیابے راحتے ہم

کہ مردم از شماتت بر تو خندند — خیال ضحک سویت نیز بندند

کنے فریاد در مرگ عزیزان — نمائے شور و باشی اشک ریزان

شوند ناگہ کہ بر تو اشک بارند — بدوشش آرند و در خاکت سپارند

اگر امروز بخشد تاج شاہی — بیارد بر سرت فردا تباہی

صباحی چون بمسند بر نشاند — پسین در بند زندانت رساند

شبے فرشت بخواب نار مخمل — بوقت صبح از بالا باسفل

زبون سازد با قران و اماثل — ارازل را دہد جای افاضل

بگفتے انچہ اے سلطان عالم — بہ ضایع کردن اہل و عیالم

خطا گفتی کہ ہستی در تغافل — نکردم ترک ایشان از تجاہل

بدان این فقر ترک خویش و فرزند — باہل خود نمودم بلکہ پیوند

ولیکن بدقے بر چشم من آہ — فتادہ بُد حجاب جہل ای شاہ

کہ گویا دیدہ ام از سحر بستند — ندانستم عیال من کہ ہستند

غریب و اہل را نشناختم باز — بچشم دوست و دشمن شدنہ ممتاز

حجاب سحر چون از دیدہ برخاست — صدائے از دل کاہیدہ برخاست

کہ ضایع شد بغفلت عمر حیف — بیادم نیست نیک بد کما کیف

توان کردن تمیز دوست و دشمن ❊ نباید جمله را یکسان شمردن

چو دیدم حالت اهل زمانه ❊ چه بیگانه چه احباب و یگانه

خصوصاً میشمردم هر که را دوست ❊ چنان بودم باو چون مغز با پوست

همه بودند شان چون دد بتمثال ❊ پی ایذای من بگشاده چنگال

بنقصانم مقرر همت شان ❊ بندگو یا حتم بر ذمت شان

ولی اضرار انها مختلف بود ❊ بحسب ضعف و قوت متصف بود

ازان بعضی غضبناک و دلاور ❊ بسان شیر شرزه حمله آور

دگر چندی مثال گرگ بودند ❊ که هر دم قصد غارت مینمودند

گروهی زان مثال سگ لغر باد ❊ سوای عفعفی چیزی نه در یاد

چنان دیگر جماعت روبه بازی ❊ چو روبه فی المثل در حیله سازی

بایذا سعی میکردند بی سود ❊ که مقصود همه اضرار من بود

نه دستی یافت گاهی هیچ از دل ❊ که نقصانم رسانند نیم خردل

تو اکنون گوش کن شاها ز من پند ❊ که داری ملک و مال و اهل و فرزند

سپاه تو بود از حد زیاده ❊ همه چیزت مهیا بی اراده

باین حالت نظر چون بر گماری ❊ یقیناً خویش را تنها شماری

مطیعانت عدو جان و مال اند ❊ بدل این خیر خواهان بد سگال اند

همیشه منتظر گردش وقت باشند ❊ سر از فرمان تو در هم تبا شند

پلنگ واقع شد از رشیدی و سراج اللغات و کشف و برهان و مؤید الفضلا و بهار عجم ۱۲

همه آماده غدر و شقاوت
باصحاب و ندیمان گربه بینی

که ایشان کار تو پا پیچ و آزار
بگر خواهان که کارت کم نمایند

بجو خودهان تو و نگر چنین طور
برای خاطر آنها نشستی

دهی کسب معاش خود بانها
بپنداری که او سازد مقرر

بدین اوصاف هم راضی نباشند
چو گیری باز سردار چنین

نشستی ملک و وطن تو بکوشند
عیان گردید این اشیاء امر از

همی باشی تو دایم در تک تابید
و بے بیش بسن با اهل و مالم

همی مانند احباب هم بدشمن
شکار خود مرا سازند الغرض

بدل هستند با من یار صادق
ز شیر و گرگ افزون در عداوت

شود باور ترا ای شاه یقینی
همی سازند بهر خود ناچار

با جرت پول زاید در ربایند
زیاده بر تو از ایشان رسد جور

نماید افگنی خود را بزحمت
نماید چون رسد کسبش با قا

با قای خودش بد هر برابر
همه یک بر زخم تو هر لحظه باشند

سگان دشمن شود بهر دو هر زن
چو شیر گرسنه با هم خروشند

که هستی بیکس و بی یار و دمساز
نداری هیچ با خود مال و اسباب

شدید ای شه نمی باید بجا لهم
که چون شیریان آیند بر من

ز دست شان بجان تن رسید جور
نباشد در میان شان منافق

سخنهای درست و راست گویند | بهر مشکل ز من امداد جویند

خیال من هم بالیشان خیرخواهم | بذات پاک اینها در بنا هم

کلام راست میگوییم بالیشان | بهر آفت امان جوییم بالیشان

میان ما دروغ و دشمنی نیست | سوای عاجزی کبر و منی نیست

برای هر یکی جانها ببازیم | غرض با همه گر سوزیم و سازیم

ز جان هستیم هر دم طالب خیر | نمیداریم هرگز وحشت غیر

که چون گردد پی آن خیر طالب | شود از قربان خویش غالب

ز دست یار باید بی تکلف | بلا خوف و خطر سازد تصرف

بهر یک میرسد آن خیر پیهم | ولی آنکه از دیگر شود کم

چه آن خیر است خیر آخرت دان | دران خیر است خیر کار انسان

فسادی زین سبب باشد نه اصلا | میان ما که آن کاریست بیجا

اخوت اهل دین راهست در دین | که ایمان زو بیابد زیب و تزئین

اخوت هست ایمان را علامت | نمیباشد زهی آتش تا قیامت

زهر اسباب این دنیای فانی | که لازم بود بهر زندگانی

بترکش نفس خود را جبر کردیم | بلای گر بیاید صبر کردیم

ذخیره آنچه بد در خانهٔ ما | همه کردیم نذر اهل دنیا

شما آگاه گشتی کین جماعت | که کردم وصف هر یک [illegible]

عیال من همه هستند یارم / یکی زینها بود چون ده هزارم

نمودم قطع راه و رسم خویشان / بخواهش کرده ام پیوند ایشان

شدم آخر گریزان از گروهی / که بد سر تا بپا ناحق پژوهی

بترک صحبت آن غول گمراه / نجات خویش دیدم ای شهنشاه

زن دنیا چو آمد پیش راهم / جمالش جلوه گر شد در نگاهم

ز حب او دلم مسرور گردید / لقای او مرا منظور گردید

بعقدم چون بیامد آن زن پیر / ز تدلیسش شدم غمگین و دلگیر

همه حسن و جمالش بود بی اصل / نکردم زین سبب زو خواهش وصل

جدائی در میان افتاد ناگاه / طلاق بائنش گفتم باکراه

گزیدم آخرت بر دار فانی / که آن باشد سرای جاودانی

خبر دادم بتو از حال دنیا / چه فرمائی بگویم وصف عقبی

ز جنت وز گل و گلزار گویم / ز تجری تحتها الانهار گویم

ز ایوان طلا و قصر گوهر / ز طوبی وز نعیم و حوض کوثر

ز باغ خلد و مرغان خوش الحان / ز فرش سندس و حور و غلمان

عیان سازم ز هر یک بر تو حالی / که در دنیا نمیدارد مثالی

چو این گفتار عابد شاه بشنید / بخود از خشم مثل مار پیچید

بگفتش آنچه وعظ و پند گفتی / چنان دانم در بی اصل سفتی

ز سر تا پا همه بستی دروغ / دروغ تو کجا یابد فروغ

بدنیا ترک کردی چون ره گنج / ترا حاصل نشد چیزی بجز رنج

بدانی اختر تو در وبال است / بگفتی هر چه آن خواب خیال است

برون شو زود ازین خانه برانداز / نمائی زین سپس در ملک من بانه

تو خود گمراه گشتی اندرین راه / نمائی دیگران را نیز گمراه

بحکمش جاهلان تکمیل کردند / پی اخراج آن تعجیل کردند

ز ملکش آنچنان عابد بدر رفت / که از عقرب برون گویا قمر رفت

خواستگاری ایاغ صهبا از دست ساقی سیمین بر و نازک ادا
و آراستن شاه هند محفل رقص و نشاط بکمال فرحت و انبساط در میلاد
والا نژاد شاهزاده لوذ آصف نیک نهاد و بخشیدن خزینه های
زر و گوهر بمسکینان مضطر و اهتمام بلیغ آنشاه در تربیت نور نگاه

بیا ای ساقی مهوش کجائی / سوی میخانه ام کن رهنمائی

نشینم تا به بزم میفروشان / شوم در زمرهٔ کشتی دُرد افشان

سرت گردم بده جام شرابم / که بس در شوق صهبا دل کبابم

مگو افسانه های حال و ماضی / ز مینا زود بر کن ریش قاضی

مدامم خواهش جام مدام است / بدینم ترک می زاهد حرام است

عطا کن ساقیا جام مدامی / که دارد حسرت انجام جامی

۵۱ [illegible]

۵۲ [illegible]

۵۳ [illegible]

نه اهلش اهلے تا کام گردید
نه عرفی عارفِ انجام گردید

نه فیضی بهره فیضی از بداقش
ظهوری زهر خورده در فراقش

کرم کن بر من بیچاره ساقی
بیم ده آنچه نزدت هست باقی

از ان مے جبه و دستار شوییم
برای شیخ استغفار گوییم

ندارم کار با گبر و مسلمان
بشارت باد ساقی دین ایمان

مغنی خیز از جا کف بکف زن
بگوییم کف بکف زن کف بدف زن

چپان از نغمه نو رست کن ساز
که رود و رود کے ندهد صدا باز
مجاز آنا م ساز

دمادم دم به نی دم اندرین دم
بیا و رود گر از جام جم و جم

که صدها همچو جام جم بیکبار
شکستیم چون خذف در کوی خمار

بیا مطرب نوائے نو سر گیر
کلامم خوش بخوان با حسن تحریر

پیے نغمه سرا باشش بجود
ز نظمم لحن برکش مثل داؤد

که آن باشد دوای درد بیدل
بود حسن بیانش حسن محفل

ز رندان هر طرف خیزد صدای
که خوش گفتی دهد خالق جزای

کنون دارم ز همت عزم بالجزم
کشیم چون سلک گوهر نثر در نظم

اگر یاری دهد پیر مغانم
ز پروین نظم خود بالا رسانم

چو خنگ فکر آید زیر نیسم
شود ملک سخن زیر نگینم

قلم باشد علم مضمون سپاهے
زنم با فتح و نصرت کوس شاهی

دہم آوازۂ خوان خلیلی — کند طبع رسایم جبرئیلی

شود تحسین لفردوس برینم — ز فردوسی بیاید آفرینم

کنون اے عندلیب نغمہ پرداز — حکایت از گل نو ساز آغاز

خزان رفت و عجب نقش و نگار است — بگلشن آمد فصل بہار است

ہمہ اشجار در بر سبز پوشاک — مصفا ہر چمن از خار و خاشاک

ز رحمت دایۂ ابر بہاری — پئے اطفال گل در آبیاری

نگاہ مست نرگس کردہ بیداد — خرام آمادہ یکسو سرو آزاد

شقایق داغہا بر دل نہادہ — بنفشہ کاکل مشکین کشادہ

بجائے یاسمین در عطر بیزی — ہوائے صبح دارد مشک بیزی

گلستان زادہ در یاد خدا است — ز دانہ ہائے شبنم سبحہ در دست

بشاخ گل ہجوم عندلیبان — ترانہ سنج در توحید یزدان

نماید فاختہ فریاد کوکو — کہ دارا شد کجا جمشید شد کو

بود این نالہ طاؤس طناز — کہ جاء الحق و باطل کرد پرواز

مراد از حق بود یزدان شناسی — ز باطل بت پرست آگاہ باشی

شود پیدا بہندوستان یکی مرد — کہ در ملک خدادانی بود فرد

بود نام خدا بے مثل و ہمتا — بشوق حق نماید ترک دنیا

گریزد ہمچو تیر از دین اجداد — بت و بتخانہ سازد جملہ برباد

نگاهی کن بکار ایزد پاک — نمایان پاک را سازد ز ناپاک

همه در قدرت خالق دلیلی — که از آذر کند پیدا خلیلی

بمیلادش سخن سنج خرد ور — چنان بی‌چشم کشاده درج گوهر

که شاه هند فرزندی نمیداشت — ضیای چشم و دلبندی نمیداشت

تمامی دختران بودند اولاد — ازین باعث بُدی همواره ناشاد

شب و روزش نبد از غم قراری — دلش پر داغها چون لاله زاری

بجان بیش تپان هر چند نالید — نشد وا هیچگونه باب امید

نیامد در کنارش شاهد کام — نه از دلبر دلش بگرفت آرام

کجا آید ز بت کار خدائی — نسازد سنگ و گل حاجت روائی

ازان غافل که آن نقاش یکتا — ز قدرت می‌نگارد نقش زیبا

چنان نقش نمایان آفریند — که چشم وهم بالا هم نه بیند

بگیتی چون شود آن نقش پیدا — ز رائیش نقش دین گردد هویدا

نماید نقش بتها محو یکسر — کند نقش دل خود حب داور

طریق بت پرستی کفر داند — خدای پاک را یکتا بخواند

شبی سلطان بآن حسرت که بودش — بقصر بانوی گشته ورودش

در آن خلوتکده آرامگه کرد — بگلبدبانو بساط عیش گسترد

ز تقدیر خدای پاک دوران — صدف شد پر گهر از آب نیسان

چو روز چند بر بانو گذشتند ... بر او ظاهر نشان حمل گشتند

ز طاقت گشت طاق یکبار بانو ... ز زردی شد گل رخسار بانو

بسر نه ماه چون شد حسب عادت ... قرین گردید هنگام ولادت

شد وقتش رسید یکسر بیقراری ... بیانو درد زه گردید طاری

بوقت صبح طفلی مهر کردار ... ز برج بطن مادر شد نمودار

چه طفلی دیدنش سرمایهٔ عید ... چه طفلی نوبهار باغ امید

باوج دین عجب تابنده اختر ... بدریای شرف بی‌مثل گوهر

چو آمد بر زمین آن ماه سیما ... شده شور مبارکباد برپا

دوان حجاب پیش شاه رفتند ... بمولود سعیدش مژده گفتند

که ای شاه نکو کردار خوشخو ... مبارک باشدت فرزند نیکو

فزون عمرش صد و سی سال گردد ... جوان بخت و جوان اقبال گردد

بماند از وجودش نام قایم ... ز چشم بد بود محفوظ دایم

کلام تهنیت سلطان چو بشنید ... ز فرط خرمی بر خود ببالید

مخمر کفر بد چون در نهادش ... بدل راسخ شده این اعتقادش

که بتها بیگمان فرزند دادند ... بزخم کهنه‌اش مرهم نهادند

فرود آورد پا از تخت شاهی ... سوی بتخانه پس گردید راهی

بصد آداب آمد در کلیسا ... به پیش بت نمودی سجده هرجا

بشکر آن عطار غیر محصور ز هر سوی زبان گردید معذور

بجلدش پس صلای عام دادند در گنجینها یکسر گشادند

نثار لعل و در کردند چندان که شد هندوستان شهر بدخشان

ز یاقوت و گهر انبار با جمع بهر جا سیم و زر خروار با جمع

زمین بارید ابر همت شاه طلا و نقره گشته خاک هر راه

چنان بخشش نمود آن شاه با تاج که در یکدم غنی گشته محتاج

فقیران جهان بودند پر زر خذف آسا نمانده قدر گوهر

بفرمانش ز پستی تا بلندی درون شهر شد آیینه بندی

شب آمد و زهم بد مثل نوروز ز نورش ماه تابان جلوه افروز

در آن شب کثرت سرو چراغان نمودی خیره چشم چرخ گردان

ز فرط روشنی هر قصر و ایوان منور همچو برج ماه و کیوان

چگویم لطف آتش بازی نو جهان از پرتوش گردید پر ضو

شدی معلوم هنگام نظاره که نور طور تابیده دوباره

ستاره بر ستاره ریخت آتش زمین چون آسمان گشته مکوکب

فروغ ماهتابی رفت تا دور به پیش او شب مهتاب بی نور

فشاندی گلفشان گلهای روشن ز گلریزی زمین شد صحن گلشن

ندیده هیچکس کلاه و حاشا گل آتش سر نخل تماشا

چراغان مثل چلچراغ بود و بعضی از تازه گویان این را در اشعار خود بسته اند بمعنی در کلام قدما یافته نشده

ماهتابی نوعی از آتش بازی

گلفشان نوعی از آتش

هوائے بر هوا میرفت چون تیر
که میلرزید تیر چرخ چون پیر

بچرخ آمد چنان چرخ حک در آندم
بحیرت بود ازان چرخ کهن هم

چو آتش در حصار قلعه افروخت
تو گفتی قلعهٔ هستی همه سوخت

وزان پس حکم شد هر خاص عامی
کنند جشن تولد تا به عامی

بساطِ انبساط و عیش چینند
ز فکر کارِ خود فارغ نشینند

همه مردم بحکم خسروانی
بپا کردند بزم شادمانی

شه هندوستان پس خانه آراست
خودش هم محفل شاهانه آراست

بقصرِ خاص فرشِ مخملی کرد
بیکجا سرخ و جائے سبز و هم زرد

سراپرده ز شب افروز آویخت
که در یک جنبشی زر تار میریخت

کشیده سقف از دیبائے چینی
نگارین آنچنان کاہے نه بینی

مرصع تخت از یاقوت و گوهر
نهاده اندرون با تاج پر زر

فروزان هر طرف صد شمع کافور
فضائے قصر گشته وادے طور

بجمر جابجا سوزان بخوری
درون قصر از خوشبو و فوری

بخمهائے کلان مملو ہے ناب
سبوها پر ز آبِ سرخ دوشاب

ز آب آتشین پر آبگینه
بهر جانب نهاده با قرینه

گرفته ساغر و مینا بجائے
نشسته ساقی شیرین ادائے

پریرویان رعنا صف بصف جمع
ضیابخش شب دیجور چون شمع

یکایک ساقی باهوش برخاست ز هر سو بانگ نغم نوشا نوش برخاست

نه باقی ماند راح پر پیالے پیاپے شیشها گشتند خالے

همه مهمان مست و میزبان مست مکین مست و مکان مست و جهان مست

به رقصیدن چو مهرویان ستادند متاع عقل و دین بر باد دادند

لباس هر یکے زرتار و رنگین خرام شان عجب با ناز و تمکین

بپا زنگولهها بسته صدا خیز سبک برجستن شان حیرت انگیز

چسان گویم ز پا گردانی شان نه بد در رقص گردن ثانی شان

چو رقصیدند با زرینه ملبوس خجل از رقص شان گردید طاوس

چنان هر سمت میرفتند با ناز بجاے خویش میگشتند پس باز

گهے دست ادا بالا کشیدن گهے مثل کمان پایین خمیدن

گهے برخاستن گاهے نشستن طپیدن چون برق از جاگاه جستن

کرشمه کردن و له دل ربودن اشاره از خم ابرو نمودن

چنان پیش آمدند و باز رفتند بمجلس صاعقه افتاد گفتند

دل فاخته آمد چو از ساز شنید باربد کردند آغاز

شنی پرده چنگ و چغانه بزد از لحن داؤدے ترانه

ز لیر آهنگ آندم زیر با بم که ششدر بود ناهید فلک هم

ز گلهاے که آمد از نوا خوان باتش تن شده آتش فروزان

حصار لحن محصور روانی	ز سلمک شد دو بالا نغمه خوانی
ره عشاق را چون باز کردند (نام مقام از موسیقی ۱۲)	عراق عشق پر آواز کردند (نام مقام از موسیقی ۱۲)
درانده‌م از زبان حال گویا	سرائیدند این هر سه غزلها

غزل اول

شها باشد ترا دلبر مبارک	باوج سروری اختر مبارک
محاق رنج و غم بگذشت صد شکر	هلال خورمی داور مبارک
همیشه ابرویت روز افزون	ز دریای شرف گوهر مبارک
شود مادر خوش و باشد پدر شاد	بود فرزند خوش منظر مبارک
نشاط و عیش و بزم شادی نو	نماید خالق اکبر مبارک
پی این روز نیک و سعد میمون	الهی روزها آور مبارک
بود دایم ترا اقبال یاور	سر پر دولت و تاج زر مبارک

غزل دوم

بیا خوش آمدی ای مرحبایت	بچشم و سر نشین جانم فدایت
بانشعار عجم کن نغمه سازی	که تا رنجکا موصنده باشد نوایت
نکردی خلق ار کتیم عدم کاش	بدنیا ای بت کافر خدایت
بسوزد دل کند بیدل همیشه	ز جور یار بی پروا شکایت
کجائی ای صبا پیش هواخواه	بگو از کوچه جانان حکایت

اول شهناز دوم کردانیه
سوم کوشت چهارم مایه
پنجم نوروز ششم سلمک
رینگوی ۱۲

پس خواب عدم بیدار گشتم / بگوشم چون رسید آواز پایت

اسیر کاکل مشکین نمودی / ندانم چه شد از من خطایت

پی قتلم نباشد کم ز شمشیر / نمودن از خم ابرو کنایت

مسیحا کی کند وقت تکلم / لب معجز نمای جانفزایت

زمرد پوش هم چا هبز نگردد / عجب افعیست این زلف دوتایت

لباس یاس ار هم در تن آر / بود چاک دلم چاک قبایت

ببالینم اگر یکدم نشینی / نباشد دور از راه عنایت

در وصلت بچشم هست مارا / امیدی از دل دریا عطایت

عجب نبود که بنوازی ز الفت / گدائی را که او باشد گدایت

چرا از شکلم نیاید بر رقیبان / شود بیگانه گر آشنایت

گنهگارم ولی هرگز خدایا / ندارم ناامیدی از رجایت

نترسیم نیست خوف روز محشر / چو باشد حامیم شاه ولایت

الهی [illegible] ۱۲۹۹

غزل سوم

جفا بر جان من ای یار کردی / که روی لطف با اغیار کردی

گنه آخر چه شد در خدمت تو / چرا خاطر ز من بیزار کردی

نگاه لطف داری با رقیبان / بچشم خویش ما را خوار کردی

بپا بد فصل گل ای دشت غربت / بفرما تیز نوک خار کردی

جنون بے پردہ در عشقِ پریزاد
مرا رسوا سر بازار کردی

ز دستِ ظلم قتل بے گناہے
بہ تیغ ابروے خمدار کردی

بشب در انتظارت صبح کردم
ز روشن چشم از دیدار کردی

چرا از راہ گرفتی کنج عزلت
زہے بیوجہ استغفار کردی

شفا گردید از یک جلوۂ تو
مسیحائے پئے بیمار کردی

بوصلِ خویش ای پیمان شکن بت
بمن اقرار و باز انکار کردی

بجاے دلدہی از بیدلانت
کلام دلشکن اظہار کردی

شریفا در گلے از مہر بوے
ندیدے سیر این گلزار کردی

چو آن شب رسر و دور دیگر گشت
عیان صبح سعادت در جہان گشت

بہ تختِ آبنوسی خسروِ روز
ز مشرق ناگہان شد جلوہ افروز

سخر کرد عالم را بیک دم
صفوفِ بزمِ انجم گشت برہم

شہ ہندوستان آمد بایوان
ز دیدارش سپہر گردید شادان

بمہر و لطف آنشاہ گرامی
نہادش بود آصف نام نامی

وزان پس داد فرمان در ہمہ شہر
کہ دارد ہر کہ از راز فلک بہر

بود ادراک کامل در علومش
خصوصاً نسبت علم نجومش

نجوبی باشدش حاصل کمالے
بود واقف ز حال ماہ و سالے

بدرگاه هم بیاید آن خردمند | به بیند طالع فرزند دلبند

ز ناهید و فلک از ماه و برجیس | ز تثلیث و ز تربیع و ز تسدیسش

نظر بر گردش کوکب گمارد | بجمن احکام هر یک بر شمارد

چو حکم شاه اهل فن شنیدند | ز سر پا کرده از هر جا دویدند

بقصرش جمع گشتند اهل تنجیم | گرفته در بغل هر شخص تقویم

شمار اختر سیار کردند | ز هیئات زائچه تیار کردند

بعرض شاه آوردند بس زود | که با از طالع مولود مسعود

چنان کردیم استنباط احوال | بود عمرش دراز و نیک افعال

بذاتش مجتمع گردند اوصاف | عدیل او نباشد قاف تا قاف

رسد با رتبهٔ اعلی ز تقدیر | کند گردنکشان را زیر شمشیر

جلودارش بود اقبال هر گام | هواخواهش بود شخص ظفر نام

شعاع حشمتش تابد چو خورشید | فزون جاهش بود از جاه جمشید

چو کاوس و قباد و شاه ضحاک | هزاران بندگانش رو بر خاک

بملک هند شانش پادشاهی | نبودست و نباشد هیچ گاهی

یکی از موبدان این حال بشنید | بقول شان ز روی طنز خندید

به پیش شاه رفت و از ادب گفت | که همواره بتو راحت بود جفت

خطا کردند ایشان اندرین باب | ز من بشنو جواب راست دریاب

عیان نیست ای سلطان علوم — شده معلوم از علم نجوم

که گردد این پسر دار عباد — از و رونق پذیرد کار عباد

نباشد شاهیش در ملک دنیا — شود زیر نگین اقلیم عقبیٰ

بکار آخرت سرگرم ماند — ز دام این جهان خود را رهاند

دهد چون پشت بر دنیای فانی — شرف یابد بملک جاودانی

نمی ماند بدنیا این شرافت — بدان اقوال ایشان از خرافت

بگفتم آنچه باشد سر بسر راست — بود این حکم طالع بی کم و کاست

منجم کرد چون اتمام تقریر — ازان تقریر سلطان گشت دلگیر

دل مسرور او فوراً پر الم شد — مبدل شادیش با رنج و غم شد

که بد بر قول آنکس اعتمادش — بعلم و فضل دانستی زیادش

گرامی پیش خود او را شمردے — بگفتارش گمان صدق بردے

وثوق راستیش بیشتر بود — ازآن اقوال او تسلیم فرمود

پئے دفع خلش بس داد فرمان — که حفظ طفل باید تا بامکان

یکے از شهر یا سازند خالے — شود تعمیر آنجا قصر عالے

بماند این پسر در وے شب و روز — بود هم اندرون تعلیم آموز

برون ناید ز ایوان هیچ گاهی — بسر سازد دران شام و پگاهی

بحکمش زود تر این کار کردند — بشهری یک مکان تیار کردن

گشاده چون کف اهل سخا بود | مسطح صحن صاف و دلگشا بود
چگویم وصف ایوان فلک جاه | ستونش بر پشت ماهی قبه بر ماه
چمنها هر طرف سرسبز و شاداب | روان در هر روش فوارهٔ آب
شگفته جابجا گلهای هر رنگ | خجل از نقش آنها نقش ارژنگ
عنادل زمزمه پرداز هر سو | خرامان کبکها با ناز هر سو
میان قصر آمد طفل ذیشان | قمر در برج خاکی گشت پنهان
مقرر دایه‌ها گشتند و خدام | که هر دم پرورش یابد بآرام
بهر کس این چنین گردید تاکید | ز سلطان با هزاران جبر و تهدید
که با اندر روز و شب هر شخص حاضر | بحال طفل باشد نیک ناظر
ممیز چون شود فرزند هر چند | نگوید کس ز امر آخرت پند
ز امراض و زوال و مرگ دنیا | نگردد پیش او مذکور اصلا
مبادا در دلش تاثیر گیرد | بسوی عابدان رغبت پذیرد
هوای دین فتد چون در زیادت | کند اوقات ضایع در عبادت
دگر تدبیر اندیشید سلطان | که بیند یک بدیگر شخص پنهان
یکی زان داستان گر حرف راند | دگر حالش بگوش من رساند
به مخبر[1] بیش هم صدگونه انعام | ببرم گردن مجرم بصمصام
چنین بودش همیشه فکر و تدبیر | بهر کس این سخن میکرد تحذیر

[1] مخبر بضم اول و کسر ثالث بمعنی خبر رساننده ۱۲

اهتزاز باد بهار در گلزار حکایت وزیر با تدبیر نیکوکار و رفتن او همراه رکاب بادشاه برای سیر شکار و دیدن مرد پیر زمین گیر را دران وادی پرخار و آوردن وزیر او را بسرای خویش و پرورش و پرداخت مرد و الیش و شکفتن غنچهٔ مراد دستور باتوقیر از عتاب شاهی به مثنای اثمر

روایت میکند دانای اخبار / که شاه هند آن سرخیل کفار

عداوت بیشتر با اهل دین داشت / همیشه تخم کین و ظلم میکاشت

وزان پس چون منجم کرد آگاه / ز حال طالع فرزند آن شاه

زیاده دشمن ارباب حق شد / دلش از صدمهٔ جانکاه شق شد

که شاید آنکسان گر جمع آیند / بخود این طفل را راغب نمایند

شود میلش سوی اهل سعادت / بدل پیدا کند ذوق عبادت

ز طاعات بتان بیزار گردد / بچشم بت پرستان خوار گردد

برای انسداد رخنهٔ آن / همیشه بود تاکیدش فراوان

وزیری داشت سلطان نیک آئین / نکو سیرت نکو خصلت نکو دین

کفیل شاه ماندی هر شب و روز / بگرم و سرد هر دم بود دلسوز

نگفتی هیچگه زو کذب زنهار / شعار خود نموده صدق گفتار

تکاهل را بکارش ره ندادی / بحکم او ز جان گردن نهادی

بماندی همچو سایه در قفایش / قدم نگذاشتی بر عکس رایش

نکوکار و امین با دیانت | نکردی در امانت گہ خیانت

باین حالت جوان خوش بیان بود | لطیف الطبع و ہم شیرین زبان بود

عقیل و با ادب صاحب تمیزی | وجیہہ و خوش لقا ہر دل عزیزی

رعایا بود ازو راضی و دلشاد | بذاتش ملک شاہ ہند آباد

شہ ہندوستان یک روز چون ماہ | بعزم صید بیرون شد ز خرگاہ

وزیر نیک در خدمت روان بود | غبار آسای ہمرکب روان بود

بیک درہ گذر افتاد یکبار | نظر آمد دران شخصے چو بیمار

زمین گیر و نحیف و ناتوانے | طپان زیر شجر با نیم جانے

چنان بیتاب و طاقت بود و مجبور | کند جنبش ز جائے خود چہ مقدور

نہ درد و کرب پیہم آہ میکرد | ہزاران نالۂ جانکاہ میکرد

بدیدش پس وزیر نیک افعال | بیامد از پئے تفتیش احوال

بگفتش اے بسے رنج و غم گرفتار | چہ شد آخر ترا داری چہ آزار

جوابش گفت آن مجروح غمناک | کہ دارد کامرانت ایزد پاک

باین اندوہ غمخواری نمودے | عیادت کردی و یاری نمودے

شنو اینک بگوش دل بیانم | نہ بیمارم و لے بدتر از آنم

مرا درندگان مجروح کردند | چو جسم مردگان بیروح کردند

جراحتہا کہ مے بینی سراپا | بود از جنگ شیر و گرگ اینہا

ز جسم ناتوانم گوشت خوردند — فقط این استخوان با خود نبردند
نمانده گوشتم یک لخت باقی — بتن مانده هست جان سخت باقی
گذشته همچنین بیسل و نهارم — نیاید کس که پرسد حال زارم
وزیر باخرد چون حال بشنید — دلش آمد بدرد و اشک بارید
بعرض آورد پس مرزبین گیر — که ای عاقل وزیر نیک تدبیر
مرا با خود ببر زینجا که شاید — شود از من بذاتت نفع عاید
ازان غمگین بپاسخ گفت دستور — شدی از دست و پا چون خویش معذور
چه آید منفعت از تو بحالم — که وعده مینمایی زان خیالم
کنی از عقل آیا دست کاری — و یا از جفر جامع علم داری
بعلم کیمیا داری تو شغل — و یا از زیجها جوی تفضل
مرا سازی اگر از گنج آگاه — شوم خواهان ز تو البته دلخواه
باو مرد جهاندیده چنین گفت — که این راز نهان بشنو ز من مفت
سخن گوید بهر جاییکه انسان — نمایم بند فوراً رخنهٔ آن
که از راه سخن اهل عنادی — نگیرد صاحبش را در فسادی
بجان محفوظ ماند آخر کار — نباید بستنش گو قصد آزار
بظاهر گفت دستورش ثنای — ولی هرگز نکردش اعتنای
باو فرمود ای پیر نکوخو — نباشد گرچه نفعم هیچ از تو

تو میدانی بفرمایی مدارا
چگونه حرص دنیا بود یارا

گرفتم ملک هندوستان سراسر
ولی بودم چنان در فکر دیگر

از آن ایام کردم یاد ناگاه
برآید از دلم فریاد ناگاه

که ضایع مفت شد وقت جوانی
نمی‌بینم بقای زندگانی

وبال دیگران بر سر گرفتم
خودم بی زاد ره صد حیف رفتم

شدم آگاه از روز گذشته
بود آینده هم مانند رفته

وقوع حال این دنیا عجیب است
زوال سلطنت دانم قریب است

بدست کس نمانده ملک جاوید
کجا تخت قباد و تاج جمشید

کجا کاوس با طبل و علم شد
کجا کیخسرو عالی حشم شد

همه زیر زمین کردند آرام
نمی‌بینم نشان شان بجز نام

روم من همچنان زین پس هر روز
دلم از فکر آن گردید پرسوز

شود بهتر هم ای صاحب هوش
کنم از مظلمه خود را سبکدوش

گذارم سلطنت با اهل دنیا
گزینم گوشهٔ دامان صحرا

رهانم دست و پای خود ازین بند
بدینداران کنم یاد خداوند

سخن آزاد شاه نوعمر از من کیست
نمایم ترک شاهی رای تو چیست

وزیر شاه چون این راز بشنید
خیال عاقبت کرد و بنالید

بگفتا ای شه ثانی جنابم
بگویم آنچه شاید صوابم

هر انچیزی که باقی هست دانی / نمیدارد زوال و نیست فانی

بدشواری اگر حاصل شود آن / شوی طالب سزاوارست از جان

نگر آن شئے که فانی هست هردم / بآسانی بیابی گرچه تا هم

بباید ترک آن لاریب کردن / همین عقلست صاحب بشنو از من

نکورائے تو دیدم اندرین باب / برین نیت نماید حق ظفریاب

امیدم هست از خلاق داور / که در دنیا و دین باشی مظفر

سخنهایش چو شاهِ هند بشنید / بسویش از نگاهِ پرغضب دید

جوابِ آن نگفت و ماند خاموش / بدل کینه وسے پیدا گشت در جوش

ز طورش آن وزیر باکیاست / یقین دانسته از راه فراست

که طبعش منحرف گردیده از من / بنه در راهم کسے مکّاری فن

از انجا سوئے خانه گشت پویان / علاجِ دردِ کین شاه جویان

نه خوابش برد شب از بیقراری / نگاهش دوخته بر رحم باری

که آمد این چه آفت پیش راهم / چه آورد این سپس بخت سیاهم

خطا ناکرده گشتم گنهگار / خدایا آبروے من نگهدار

بیاد آمد کلامِ آن زرین گیر / که گفته بود من از حسن تدبیر

شگافِ هر سخن بندم بدانسان / نباشد صاحبش را هیچ نقصان

طلب کردش بنزد خویشتن زود / گذشته آنچه بُد آگاه فرمود

چو دانا مو بمو احوال بشنفت جوابش با وزیر نیکخو گفت
که سلطان بدگمان گشته ز رایت ستانی بعد ازین ملک و رایت
شود هرگاه سوی دشت راهی نهی بر فرق خود دیهیم شاهی
چنین تجویز کردم چارهٔ کار که چون طالع شود مهر ضیابار
برای حفظ خود از هم فسون ساز ز تن این جامهٔ زرین بینداز
ز سر هم موی خود بتراشش یکسر بکن پس جامهٔ موئینه در بر
بشکل عابدان آئی بدرگاه بطلبد پیش خود آخر ترا شاه
ز علت چون بپرسد آنگهی گوی همون پیرست این ای شاه خوشخوی
که دی روز بپرسیدی زمین رای سفر باهم نمائیم زود تر آی
بنا شد دوست را همره سزاوار جدا گردد بوقت سخت از یار
پی همراهیت گشتم مهیا بهنگامی که خواهی عزم فرما
چو سلطان اینچنین قصد تو بیند غبار خشم و کینش بر نشیند
بحکم پیر آن دستور اعظم کمر از جان و دل بربست محکم
بیامد پیش سلطان جهانگیر بعنوانیکه گفته بود آن پیر
ز عزم خود بهمراهش بیان کرد نشان صدق نیتش عیان کرد
چو شاه هند واقف شد ز حالش مبدل ناگهان گشته خیالش
وزیر خویش را با خود قرین کرد بصدق نیت او آفرین کرد

ہمین ذات پیر خوش صفاتے | شدش از قہر سلطانی نجاتے

مشک بیزی نسیم بیان در حدائق حکایت عابدان باشاه ہندوستان و شنوانیدن سلطان از تحمل حیات ایشان را آتش ظلم و عدوان

برای صید پس یکروز سلطان | بصد حشمت روان شد سوی میدان

دو کس دید او بپیر فتند در راه | پریشان و پیاده با لب آه

پی احضار شان فرمود تاکید | چو آوردند سوی شان بدید

شدش ظاہر که هر دو اہل دین اند | بہجرت از مکان اند و غمگین اند

بپرسیدش که ای مردان محزون | ز شہر ما چرا گشتید بیرون

باو گفتند از حکم تو پاشاه | که نازل چون قضا گردید ناگاه

رسولانت بما فرمان رسانند | بکرر آیت شدید خوانند

ازان طوعاً و کرہاً میگریزیم | نہ طاقت آنکه با سلطان ستیزیم

بگفتا با وجود این اراده | چرا هستید هر دو کس پیاده

بیان کردند ما هر دو ضعیفیم | ز عسرت بسکه بی زاد و نحیفیم

کجا باشد بمرکب استطاعت | بسر شد زندگانی در قناعت

برفتن زین سبب گردید تاخیر | که ما بی راحله هستیم و نخچیر

ملک گفتا که ترسد هر که از مرگ | گریزد همچنین بی ساز و بی برگ

نباشد توشه و مرکب فرا یاد | پیاده میرود [illegible]

بپاسخ اینچنین گفتند گویا ❊ غلط گفتی کلام پوچ و بیجا

نه گاهی از فنا باک است ما را ❊ که آخر جا در خاک است ما را

نمیدانی بموت آنچه سود است ❊ سرور چشم ما در مرگ بود است

نظامیم گفتگوی شان چو بشنید ❊ زبان بگشاد سلطان بهر تردید

که این تقریر نزدم نیست مربوط ❊ دگر گفتار باید کرد مضبوط

چگونه خوف موت خود ندارید ❊ غنیمت زندگی را می شمارید

در آنجا لیکه خود گفتید از من ❊ که بیرون میروم از خوف کشتن

همین باشد مقرر دهشت موت ❊ که پیش آید شما را قبل از فوت

چنین کردند پس آن هر دو گفتار ❊ ز مرگ خود نمیترسیم زنهار

همیشه انتظار مرگ داریم ❊ نفس از رفتنی هر دم شماریم

گمان نیست بیجا نسبت ما ❊ که از خوفش برون رفتیم گویا

نه هرگز باک ما را هست شاها ❊ ولی ترسیم ای عالم پناها

مبادا خود بدست خویش میریم ❊ عذاب خالق اکبر بگیریم

نباید در هلاکت اوفتادن ❊ خلاف حکم جان خویش دادن

ازین گفتار شد سلطان غضبناک ❊ بجوشید چنین مثل مار ناپاک

همانندم گروه هیزم جمع بیدین ❊ بآتش هر دو را افگند از کین

بمالک خود ازان پس امر فرمود ❊ که هر جا عابدی از اهل دین بود

گرفتار ستم کردند بیباک　　بیفگندند در آتش چو خاشاک
هزاران کس بدست ظلم او سوخت　　برای عاقبت این توشه اندوخت
از آن دم سنتش گردید جاری　　که میرد هر کسی از قوم ناری
عزیز و اقربا لیش چار و ناچار　　تنش را کالحطب سازند فی النار
بملک هند پس این رسم مذموم　　از آن وقت ست تا امروز مرسوم
چو اکثر سوختند از ظلم سلطان　　بسی کمتر بماندند اهل ایمان
که بیرون رفتن شان بود مشکل　　توکل بر خدا کردند از دل
بکنج عافیت گشتند مستور　　چو عنقا از نگاه مردمان دور

استدعای ساغر باده خوشگوار از ساقی گلعذار و تمنای استماع نغمه عشرت افزای انجمن از مطرب خوش ادا

بیا ساقی می نابم عطا کن　　خرابم آتشین آبم عطا کن
سرت گردم بپیمای تا توانی　　بده جامم شراب ارغوانی
چنان جامی که باشد نشهٔ آن　　دوای درد جان اهل عرفان
چنان جامی که چون بنهند بر لب　　کند پیدا خمار ذکر یا رب
چنان جامی که دیده جم و کی　　همانا بود آصف خورد زان می
ازان ساغر کنم چون جرعه نوش　　ز خواب بیخودی آید مرا هوش
دلم گردد ز لوث ماسوا پاک　　بآب تاک شبنیم جلوهٔ تاک
درون سینه تابد لمعهٔ راز　　شوم با عارفان خاص انباز

کی بالفتح و تخفیف بروزن سے کلمه ایست که در فارسی برای استفهام سے آید و بمعنی شهنشاه و بلند قدر و این لفظ را از کیوان گرفته اند که بلند ترین کواکب سیاره ست و بمعنی عادل و لطیف و اصل هم آمده ست

کجا است مطربا بنو از طنبور / نواے راست کن از نالۂ طنبور

بلحن تو فدا صد جان بسازم / چہ حاصل از عراق و از حجازم

نباشد از بزرگ و کوچکم کار / ز راز طور سینا گوی و زیار

بپرده انچه میداری عیان کن / ره عشاق تو هم چی بیان کن

بگو از اهل عرفان استانے / ز حالی ها نوا آست کن بیلفی

نشو نما یافتن سرو قامت شاهزاده نیک اختر در باغچه جهان بیمن فیض خالق اکبر و رسیدن سبب و ربکان از شرف زمره دربان و بیان کردن احوالات سلطان پیش شاهزاده الاشان

بدینگونه صدوق صدق گفتار / رقم کردست از کلک گهربار

که چون شهزاده ذی عزت و جاه / دران منزل یکین گردید چون ماه

بحکم شه پرستاران دلسوز / پی خدمت بجان حاضر شب و روز

دمی غافل ازان کودک نبودند / چو حرز جان تحفظ مینمودند

بدین عنوان گذشتی هر مه و سال / بیامد پنجمین سالش باقبال

ادیبی با ادب از بهر تعلیم / مقرر کرد با صد جاه و تعظیم

بیاموزد بادو تا داب شاهان / کند آگاه از آداب شاهان

ولی سیکرد سلطان از بدایت / معلم را بکرد این هدایت

همون تعلیم سازد چند ایشا / که باشد احتیاج شه باینها

گہے ذکر فنا پیشش نیارد ازین مذکور او را باز دارد

بود ملحوظ خاطر بسکہ زنہار نسازد از زوال و مرگ گفتار

بفر دانش معلم بے کم و کاست ہمان تعلیم کردش آنچہ میخواست

بسال پنج بگذشتہ دگر چند چو بخت خود جوان گردید فرزند

توغل گشت در علم و کمالش دگر گویم چہ از حسن و جمالش

قدش سرو روان در باغ ہستی ز بالا بود موزون تا بہ پستی

غلط گفتم غلط نسبت بشمشاد خدا از بہر فطرت کرد آزاد

زبان عاجز ز وصف حسن قامت بگو قامت مجسم شد قیامت

سرش سرمایۂ اقبال مندے ز فرقش فرقدان را سر بلندے

نظر کن بر قد رعنا و کاکل بفرق سرو پیچیدست سنبل

بسودائے نثار زلف مشکین بیارد مشک اذفر آہوی چین

چہ کاکل دود آہ بیقراران کمند جذبۂ شب زندہ داران

لبالب گوش او از راز وحدت کہے نشنیدہ جز آواز وحدت

جبینش صفا مثل لوح سیمین نبودہ در خط تقدیر جز دین

کشیدہ چون کمان ابروے خمدار دو ماہ نو ویا گشتہ نمودار

بیاد آمد عجب برجستہ مضمون یکے بیت است دو مصراع موزون

سر ہر تیر مژگان بہر دشمن نباشد کم ز نوک تیر آہن

به تیزی ریزهٔ الماس باشد | رگ دلهای بیدینان خراشد

به پیش چشم جادو چشم بد دور | ز آهو چشم آهو عین بی نور

بنیارم بر زبان بادام را نام | نماید در مذاقم تلخ بادام

بنرگس کی بود تشبیه بهتر | که دارد نقص بینایی سراسر

نگویم چشم را جز چشمهٔ نور | مدام از نشاهٔ طاعات مخمور

رضای کبریا منظور دایم | نظر بسته بحب رب قایم

چو گفتم ماه رو دور از کمال است | کمال ماه را هر شب زوال است

چه سازم از رخ و کاکل کلامی | عجب دارم که با هم صبح و شامی

به بینی [illegible] بینی نث نی | بروی ماه تابان کهکشانی

دو رخسارش به آب و رنگ چون گل | ببویش چشم مردم مثل بلبل

[illegible] عقیق لب چو آرم | خراج صد یمن باید نثارم

لب جان بخش و شیرین زم گفتار | ز گفتارش دم عیسی نمودار

گشادی لب اگر وقت تکلم | تو گفتی غنچه آید در تبسم

نمایان از لب و دندان مقرر | مسلسل در میان لعل گوهر

دهن آری است فرضی هیچو عنقای | کسی نکشود هرگز این معما

ز غیرت دید چون چاه زنخدان | بچاه غم فتاده ماه کنعان

گلو دارد عجب حسن گلو سوز | صراحی پیش گردن حسرت اندوز

مصفا گردنش مینای بلور | نمایان رنگ خون چون آب انگور
ز شانه صاف شان حق هویدا | ز بازو قوت دین گشته پیدا
چو مرجان سر بسر رنگین کف دست | ز رنگش رنگ در جسم حنا بست
سر انگشت او سرمایهٔ نور | فروزان در دو کف ده شمع کافور
ز لوث کینه گشته سینه اش پاک | که بد گنجینه از علم و ادراک
ز پشتش پشتی مردان دین بود | همیشه پشت گرمیش چنین بود
نموده پشت با جاه تجمل | زده از فقر تکیه بر توکل
کمر بسته بحکم کبریائی | مهیا از برای رهنمائی
عمود راستی ساق ملایم | از ان سقف مکان صدق قایم
چو برگ یاسمن نازک کف پا | براه حب خالق گام فرسا
پسر خود را چو شل هندیان یافت | بدل راز نهان از عقل دریافت
که باشد از چه رو این حکم سلطان | بماند هر یکی با من نگهبان
نسازم قصد بیرون هیچگاهی | درین خانه بمانم سال و ماهی
نه روی مردمان از چشم بینم | نه با بیگانگان هرگز نشینم
بخاطر گفت زین حجاب اکثر | صلاح امر من دانند بهتر
از ایشان گر شوم جویای حالات | بیان سازند با من بی مبالات
ولیکن این جماعت را چو انعام | فضیلت نیست بر ما هیچ هنگام

هر خط که واقع میشود بر خطی باین وضع که ثابت شود از ملاقات آن هر دو خط قایمه یا دو قایمه پس هر یکی ازان دو خط عمود است بر دیگری باین شکل

منتخب دلکش ۱۲ — و زیاده شدن از — دادن و نازکی کردن — بالکسر بمعنی نعمت — سوره قران مجید — و این جمع نعم است — انعام بالفتح چهارپایان

نے زبیدم اقلید ز نہار | بدان شخصے کہ خود باشد غلط کار
ارادہ کرد چون سلطان بپاید | ازو پرسش نہ حال خود نماید
دلے آمد چنین اندیشہ در دل | کہ این عقدہ کشاید بہت مشکل
امید انکشافش نیست از شاہ | ہمان بہتر کہ باز آیم ازین راہ
بود این امر از حکم پدر بس | چنین کاری نیاید از دگر کس
چو خود شاہ جہان وا داست فرماو | بگوید کے بمن آن راز پنہان
نیاید از کسے این سر مکتوم | ز آسانی نمایم خوب معلوم
کہ باشد زود امید کامیابے | بیان از براستی سازد شتابے
بنسبت داشت مردی حق گذاری | شفیق و مہربان و غمگساری
ز دل پابوس آصف بود مانوس | بگردش ہمچو گرد شمع فانوس
نگہبانش صباح و شام بودے | چو جان خود تحفظ مینمودے
چنان ہم داشت الفت شاہزادہ | محبت از پدر بودش زیادہ
چو خود امید واثق کرد یکبار | کہ ظاہر زو شود پوشیدہ اسرار
شبے از راہ عز و نیازش جدا داد | سخن از مہر و الفت کرد ارشاد
کہ اے دانائے راز خسروانی | پدر آسا بحالم مہربانی
بجز لطف و عطا از تو ندیدیم | بکار خود خطا از تو ندیدیم
نشود کی کار حسب مدعایم | نیامد از تو عکس ادعایم

نکردی ترک چون رسم اطاعت — نشدی مخصوص تخمم زین جماعت

گمانم هست ای پیر خردمند — ندارد شاه جز من هیچ دلبند

همه این ملک و دولت هرچه بینی — رسد بعدش بدست من یقینی

بجائی او شوم در هند سلطان — شود زیر نگینم سند و ملتان

درآندم ای عقیل نیک فعال — نباشی نزد من خالی ز دو حال

مقرب ز همه اعیان باشی — بشاهی مرحمت شایان باشی

ویا گردی ز حکم قهرمانی — اسیر دام قهر ناگهانی

بهم پشیمان شود حالت زبون — نه بینی روز نیک اختر

جوابش گفت آن مرد نکورای — که ای شهزادهٔ عالم بقربای

بگرد جرم و عصیان گر نیایم — جز ابلیس خوشه قهر تو نیایم

حساب هر که باشد در جهان پاک — ندارد از عذاب هیچگه باک

بپاسخ بود آصف کرد ارشاد — که از ذات تو ملک صدق آباد

کلامم رو نمود که روبرویم — نفهمیدی آن گفتگویم

بود مقصود زین تبیین و تقریر — که پیچم راز مخفی از تو ای پیر

اگر اصل حقیقت آن نگوی — بمکر و حیله راه کذب پوی

کنم از دیگران معلوم آن راز — ترا وقت نماند نزد من باز

بگیرم انتقامش بالاراده — ستم بر تو رود از حد زیاده

بجانِ تو رسانم ظلم چندان
که میرے در عقوبتهای زندان

کلام شاهزاده چون بشنید
بگوش هوش مرد پیر بشنید

ز فحوالیش نشانِ صدق دریافت
هوای انکشافِ حق بسر یافت

یقین آمد که آن فرخنده اقبال
بعهدِ خود وفا سازد بهر حال

ندیده مصلحت در کتم آن راز
نمود احوال پنهان را عیان باز

ز اقوالِ منجم کرد آگاه
بیان پس کرد از حکم شهنشاه

که هستی زان سبب محبوس ایوان
گنه ناکرده چون یوسف بزندان

چو راز مستتر فرزند بشنفت
بدان پیر گزین صد آفرین گفت

شدش از جان و دل ممنون احسان
نوید دولتش داده فراوان

آمدن شاه هندوستان بسوی ملاقات فرزند والاشان در ایوان فرحت عنوان و چشیدن ذائقهٔ ثمر حیات بدیدار آن نونهال باغستان صفات و اجازت خواستن شاهزاده والاتبار از پدر برای سیر و شکار و حکم دادن بادشاه جم جاه بسوار شدن فرزند نیک نهاد و دیدن او دو کس در اثنای راه بیمار و ناتوان و عبرت گرفتن شاهزاده از تغیر حال مردمان

بیامد شاه روزی نزد فرزند
ز دیدار پسر گردید خرسند

بدیدش از نگاه لطف و دیدی
چو جان دلبند را در بر کشیدی

[illegible]
نمودی دور از دل گرد کلفت

پسر چون دید از وی لطف چندان   گل آسا غنچهٔ دل گشت خندان

بیکبار دست بسته پیش استاد   بعرض آورد کای سلطان باداد

که من هر چند طفل خورد سالم   ولی دانم بخوبی اصل حالم

نخواهد ماند دوران بر یکی حال   دگرگون میشود در هر مه و سال

نباشد حال ما دایم بیک طور   بگرداند ترا هم چرخ فی الفور

رود از دست تاج و تخت شاهی   بیفتد بر سرت ناگه تباهی

مرا دانست گر الشاه ذیشان   که سازی نیستی خلق پنهان

بود امر فنا فوق مستور   ندانم تا که من انجام جمهور

همه این ست بر عقلم هویدا   بعالم آنچه خالق کرد پیدا

زوال و نیستی گیرد بهر نوع   بیاید چون اجل میرد بهر نوع

شدی مانع به بیرون رفتن ما   نبخشد فائده این نیز اصلا

بدان کین نفس من مشتاق چیزیست   که زو بهتر نه در دنیا عزیزیست

میان من و نفسم گشت حائل   دلم همواره سویش هست مائل

دمی آسایش جان نیست ما را   بده حکم برون رفتن خدا را

مرا کن از فنا و کار آگاه   نمایم تا از آن پرهیز الشاه

رضایت به همه دارم مقدم   بگرد مفسده هرگز نگردم

چو این تقریر شاه هند بشنید   بدل گفتا که دانش فاش گردید

پسر از حال مخفی شد خبردار — کنون باید بوفق مصلحت کار
شود از حبس و منعش حرص غالب — خلاصی را بود پیوسته طالب
جوابش گفت سلطان کای نکونام — بجسم روح چرا از تست آرام
به بیرون رفتنت زان منع کردم — چو بندی با نگهبانت سپردم
که شاید در سرت آزار گاهی — و یا چیزی نظر آید برا هی
بود طبع تو زان اکراه سازد — منغص شادیت ناگاه سازد
مرا چیزی نیست بس مطلوب دایم — که طبعت را بود مرغوب دایم
سرور و شادمانی بر فزاید — دلت را بهر زمان خرم نماید
مگر چون خواهشت طبع تو این است — قبول من نهایت بالیقین است
همون لحظه اجازت داد سلطان — پسر را تا برون آید ز ایوان
مرصع خلعتی از لعل و گوهر — مجلل از پی تو آن نور اختر
بتن آراست طفل پاک طینت — برآمد با هزاران زیب و زینت
پیاده ره نه اسب تیز رفتار — بدولت با حشم گردید اسوار
روان لشکر همراهش فراوان — چو سیاره بگرد ماه تابان
به پیش و پس روان چاوش و خدام — همه اطوار ایشان است هر گام
هر آنچیزی که نفسش می‌شمردند — به پیش شاهزاده در سپردند
نزاهت جمله اسباب طرب را — مثال عود و نی کردند برپا

۵ منغص بالضم میم و فتح نون و غین معجمه مشدد و مفتوح و صاد مهمله مکدر و تیره از صراح ۱۲
۶ چاوش بضم جیم فارسی ... [illegible]

که باشد در همه جا نغمه خوانی | نه خیزد جز صدای شادمانی
مکدر تا نگردد طبع فرزند | دلش گردد ز کار لهو خرسند
چنان در سیر هر سو دید آنگاه | که در راهش گذر افتاد ناگاه
دو کس او دید میرفتند باهم | ضعیف و ناتوان خوار و پر غم
یکی جسمش ورم کرده سراپا | نبوده دیگری را چشم بینا
یکی گشته همچ با رنگ صفر | ز کوری آن دگر ناچار و مضطر
کسی گر دست نابینا گرفتی | بصد تکلیف وقت راه رفتی
ز حال شان تحیر شد یوذاسف | نهایت دلحزین شد یوذاسف
ز خوف کبریای خود بلرزید | بسوز دل مثال نی بنالید
بعبرت آمد و آه و فغان کرد | ز مردم پرسش احوال شان کرد
همه گفتند کین هر دو پر آزار | بدرد لاد و اهستند بیمار
یکی آن کز ورم دارد زبونی | بجسمش هست امراض درونی
دگر آفت بچشمانش رسیده | که زایل نور شد از هر دو دیده
بگفتا یوذاسف باز آیا | بسا باشد بمردم این علتها
بپاسخ اینچنین گفتند یکبار | بلی شایع بود امراض بسیار
اگر باشد ارسطالیس پرفن | ز علتهای جسمی نیست ایمن
ز مردم گرد چون این حال معلوم | بخانه شاهزاده رفت مغموم

همه ملک پدر گنج و سپاهش | لبی ناچیز آمد در نگاهش
بدین اندیشه روزی چند بگذشت | دلش از حب مال و جاه برگشت

سوار شدن شاهزاده روز دوم بر اسپ صبا دم برای گلگشت گلستان عالم و مشاهده پیری ضعیف با پشت خمیده و جسم نحیف و عبرت گزین شدن شاهزاده فرخنده فال از ملاحظه احوال آن کهنسال و دل بستن به ترک دنیای فانی بهوای گلشن جاودانی

پی تفریح روزی بالاراده | برون آمد ز ایوان شاهزاده
برابر شد مرورش ناگزیری | نگاهش رفت سوی مرد پیری
ضعیف و ناتوان و لاغر و زار | قدم بگذاشتی مانند بیمار
خمیده قامتش مثل کمان بود | میان پوست جلد او هر استخوان بود
ز پیری ابیض آن اشعر و سیه فام | تمامی پر شکن به پوست اندام
نمودی همچنان جسمش سراسر | که بر کاغذ کشیده بود مسطر
بحیرت بود آنکه سوی او دید | ز هر دم حال زارش را بپرسید
بگفتند ای فرزند نیسان | به پیری می رسد احوال انسان
بایام جوانی بود این | بیان کردند در صد سال بگزین
دگر [illegible] پیش [illegible] شد | زبون تر کو رگ جان را خراشد
[illegible] سخت و دشوار | بود وقت اجل آن نیک طوار

بیارد و قهرمان مرگ چون تاخت / کجا تدبیر دفع او توان ساخت

طناب عمر سازد قطع در دم / کند تار نفس بشکسته از هم

بپرسید شاهزاده در سخن باز / مرا آگاه بنمایید زین راز

که گر انسان نخواهد عمر زاید / تواند شد بسر باز آید

بپاسخ همگنان کردند تقریر / کجا آید چو جسته از کمان تیر

بگفتند آنچه این وهم و خیال است / بیاید عمر بگذشته محال است

کلام شان پسر هرگاه بشنید / تنش از خوف شکل بید لرزید

کشیده از جگر آه شرربار / بدو روز پاس عمر بسیار

که هر ماهی کند سی روز اتمام / دو و ده ماه با کمال بود عام

پی مردم زمان زندگانی / بود صد سال با صد کامرانی

بزودی همچو شمع صبحگاهی / کند سی روز و آن اتمام ماهی

بدینگونه بسرعت خواه ناخواه / بآخر میرساند سال را ماه

همین انجام باشد پس بهر حال / کند فانی بزودی عمر را سال

ولش چون زنده بود و مستقیمی / ز فطرت داشتی طبع سلیمی

بامری چون تفکر مینمودی / دمی غافل از آن هرگز نبودی

از آنجا سوی خانه باز آمد / به آه و درد دل دمساز آمد

بباریدی گهر از چشم پر نم / ز دل کردی همین گفتار هر دم

خورد و خوابی نبودش در شب و روز — نبودی ناله جانکاه و دلسوز
بعبرت دید چون این حال دنیا — ز خس کمتر نبودش مال دنیا
ز لوح هست حرف لا چو بخواند — بیکبارگی دامن خواهش بیفشاند
مدارا از پدر لیکن بدستور — نکردی همچنان کو داشت منظور
از و اسرار خود پنهان نبودی — بظاهر گرچه به کارش ستودی

ابتسام غنچه دهان شاهزاده عالی دودمان از تبسم محبت اهل دین ایمان و پرسیدن کیفیت آنکه در سعادت نشان از زمان کسی که اسرار سلطان اعلان کرده بود و بیان آنکه در حال عباد از شاهزاده نیکو نهاد و حزن و ملال آن گل پیرهن بهوا امداد ستارقه بر گزیده رب ذو المنن

بخلوت بود روزی دلبر شاه — بیامد ناگهان مرد هوا خواه
که بد در خدمت آن نیک انجام — ز راز شاه گرشته بود اعلام
باو گفتا بهر حالم شفیقی — بگفتا هم از یاران رفیقی
بگو آیا تو میدانی کسی را — که دارد مذهبی جز مذهب ما
سوی شه عرض کرد آن مرد نیکو — که از من آنچه خواهی حال بشنو
بملک شاه سابق یک جماعت — برب ذو المنن میکرد طاعت
زبان زد نام آنها بود عباد — میان خلق میکردند ارشاد
کلام شان ز اول تا نهایت — نصیحت بود و احکام و هدایت

۵۵ از هستی یعنی نیستی ۱۲
۵۶ مو دو سیاه یعنی اول و دوم دال مشدد
ادیب داده شده یعنی میم و نخ همزه که بصورت دال است و دو دال مشدد
کسره یعنی ادبیات شده ۱۲
۵۷ عباد
اسم اول ... عبادت ... ۱۲

بیفتادند مردم در فسادے | بورزیدند با ایشان عنادے
ہمہ از خان ومان گشتند برباد | باتش سوختند از مکر حساد
قلیلے آنچہ باقی ماندہ بودند | بحکم شاہ پس بیرون نمودند
پریشان از وطن آوارہ گشتند | بہر کنجے نہان بیچارہ گشتند
ندانم کس درین ملک ست اکنون | زخوف جان ہمہ رفتند بیرون
برحمت منتظر ہستند دایم | کہ چون از حکم رب حی وقایم
بسر آید شب کفر وضلالت | ز دنیا گم شود نام بطالت
بتابد آفتاب دین داور | جہان از پرتوش گردد منور
برون آیند اہنا بالارادت | بپا سازند بنیاد رشادت
پسر چون این سخن از مرد بشنید | ز درد حق بسے دلگیر گردید
دو چندان شد دگر حزن وملالش | بدل بیماند دایم این خیالش
کہ خاکے گشت زان مردان جہانے | نمی یابم زخاک شان نشانے
گہے از سوز دل میگفت ہیہات | چسان سازم باہل دین ملاقات
خداوندا سقیمان رہت کو | چنین سایندگان در [illegible]
غریقان یم شوقت کجایند | قتیلان سہم ذوقت [illegible]
مے حب تو میدارند در جوش | صداے یارب شان [illegible]
بیارا نم صبا بعد از سلامے | پیامے دہ پیامے دہ پیامے

حکیمی در سرندیپ مکان بود | بلوهر نام بود و خوش بیان بود
ز دانایان کامل خوانده اسفار | عقیل و از علوم دین خبردار
نموده خلق را راه رشادت | گذشته عمر در زهد و عبادت
بگوشش خورد چو این حال بالکل | بدل از خرمی بشگفت چون گل
قبای عابدان از جسم انداخت | قبای تاجران زیب بدن ساخت
بکشتی زودتر گردید اسوار | بسوالابط روان گردید یکبار
که شاه هند را بد تختگاهی | بروزی طی نموده راه ماهی
سفر گردید آخر آخر کار | دیار یار رسید تا که نمودار
درون شهر پس آمد پیاده | که جوید راه قصر شاهزاده
ز مردم جستجوی راه مقصود | نمود و یافت و آمد بر درش زود
پیاپی آمد و شد اندران راه | همی کردی که گردد جلد آگاه
درون قصر ولیکن حسب احوال | مقرب تر بنزدش کیست فی الحال
بفهم و عقل خود گردید ماهر | بر او گردید پس این امر ظاهر
همان خردی که همراز پسر بود | ز احیانش مقرب بیشتر بود
نباشد قرب با دیگر کس زیاده | ازین آدم بنزد شاهزاده
طریق التفتیش نبود ناکام | بسعی و جهد کردش عاقبت رام
بخلوت گفت روزی مهربانم | شنو از مهربانی داستانم

ز من سعد اگرم دارم تماشی | نیابی چون تماشم از تلاشی

نفیس و بے نظیر و بے بہائے | ازان بهتر نه بینی هیچ جائے

سزد بیم بدان یاد آماهست | کنون در خانهٔ تو جایگاهست

گذشته چند روزم کاندرین شهر | شدم وارد که دریابم ز تو بهر

نمودم چون تلاش قدردانی | بذاتت تو ازان دیدم نشانی

مطابق یافتم چون حسب مقصود | بفزودم اعتماد تو [illegible]

پے اظهار این معنی بلا حیف | بدانستم ترا لایق کماکیف

کنون بشنو ز من ای پیر خردمند | ز اوصاف متاعم چند در چند

بدارد قدر پیش مشک اذفر | بود در خاصیت گوگرد احمر

دهد فوراً شفا درد جگر را | کند بینا و شنوا کور و کر را

ببخشد زور بعد از ناتوانی | بیارد پیر را در نوجوانی

ز دیوانه جنون را دور سازد | دل غمدیده را مسرور سازد

مثال کاه کوه غم رباید | مظفر بر عدو و لشکر نماید

سزاوار متاعم هیچکس نیست | در اینجا مردم انجام رس نیست

نیاید در نگاهم هیچ انسان | بجز فرزند با اقبال سلطان

که هر کس کے شناسد قدر گوهر | بداند جوهری یا شاه گوهر

صلاح تو بود گرامی نکوخواه | روی امروز پیش ولیعهد شاه

باو ذکر متاع من نمای / چو فرماید بنزدم زود آی
مرا همراه خود تا قصر بر گیر / گشایم پیش او دوکان ای پیر
چو بیند قدر آن داند چه چیز است / شنیده ام که از اهل تمیز است
بپاسخ پیر گفتش اے نکوکار / چو نادان میکنی امروز گفتار
سخن گفتی عجب دور از یقینم / ندانم راست تا آنرا نه بینم
چگونه بی وثوقش نقل سازم / اگر گویم خلاف عقل سازم
متاع خود بمن بنمای ای مرد / وز آن پس بتوانم ذکر آن کرد
بلوهر گفت پس از راه اغراض[1] / طبیبم آگهم از جمله امراض
ترا ضعف بصر گردید عارض / پئے دیدن مشو از ما معارض
متاعم گر ببینی خوف دارد / که تابش دیده ات هرگز نیارد
شود ضایع بگردی کور ناچار / نماید روز در چشمت شب تار
ولے فرزند سلطان چون جوان است / صحیح الجسم و با تاب و توان است
بچشم او ندارم خوف زنهار / اگر بیند متاع من دو صد بار
نگاہے از خریداری نماید / بگیرد آنچه او را خوش بیاید
بقیمت هم نباشد قیل و قالم / بخواهد آنچه بدهد لا کلامم
متاع بیش قیمت حسب دلخواه / بیاورم برای دلبر شاه
فواید گر ترا مفهوم گردد / نمی باید که او محروم گردد

[1] اعراض بمعنی غرض ۱۲ منتخب

خریدن گر سِنے خواهد بفرما / چو نقصان می رسد او را چه پروا

بیاید پس درون قصر آن پیر / به پیش شاهزاده کرد تقریر

که بر درگاه تو گردید حاضر / بلوهر نام مرد نیک و تاجر

گران قیمت متاعی هست همراه / همی خواهد که تا آید بدرگاه

بیارم گر دهے فرمان احضار / بگویم ورنه راه خویش بسپار

نوید یار چون بشنید فرزند / دل مغموم او گردید خرسند

زبان شد در ادای شکر هر موی / که آب رفته آمد باز در جوی

شدش الوقت حاصل شادِ عید / بدل گفتا که واشد باب امید

همان مطلب که دارم شکل گوهر / بیابم از نسیم لطف بلوهر

بفرمودش رسان با او سلامم / وزان پس ده بنرمی این پیامم

چو شب گردد بیا پوشیده نزدم / که اینجا فتنه بیدار است هر دم

چنان بارِ عظیمی هر که برداشت / نباید نزد عاقل سهل انگاشت

بشد آن مرد و پیغام پسر داد / بدانگونه که زو گردید ارشاد

بلوهر رفت با امید واری / سوی خانه ولی در انتظاری

که ظاهر کی شود یا رب شب تار / چو ماهِ چارده بینم رخ یار

نزهت چمن اول از سحاب مقدم حکیم بلوهر بخلوتخانه یوذ آسف پاک گوهر

چو آخر روز شد آمد شب وصل / بگو شب بلکه روز عید در اصل

شبی آرام جان بیقراران | سویدای[1] دل شب زنده داران
شبی فرحت ده روح حزینان | شبی زیور رونق خال حسینان
شبی در روشنی با روز همسر | قفالیش آفتاب و ماه در بر
در انشب آن حکیم نیک اطوار | بکس گفته سبد آر از بازار
چو آوردش بدست خویش آراست | کتب را اندران بنهاد برخاست
باو گفته که صندوقم همین است | خدا داند متاع من درین است
گرفته آن سبد آمد بدرگاه | صدا کرد که حاضر شد هوا خواه
همان مرد گزین آمد شتابان | بخود بردش بهیج ماه تابان
نظر بر شاهزاده چون فتادش | سلامی کرد و گفتا خیر بادش
جوابش داد فوراً از سلامی | بیامد پیش راهش چند گامی
بیاورد و بصد تعظیم بنواخت | برای او بجای خویش جا ساخت
بلوهر گفت ای دلبند سلطان | مرا تعظیم کردی چون بزرگان
زیاده تر از آن هم بلکه بوداست | ازین تکریم بی معنی چه سوداست
بگفتش شاهزاده ای حکیم | ز تو باشد امیدی بس عظیم
ازین باعث چنین تعظیم کردم | بجای من ترا تکریم کردم
چو دانا زبان بشنفت احوال | بگفتا ای نکو نام و نکو فال
مثال پیش تو سازم بیانی | بگویم زیرکی حکمت داستانی

[1] سویدا بالضم اول و فتح ثانی نقطه سیاه که بر دل است و این تصغیر سودا باشد که مونث اسود است ۱۲

که این اکرام و تعظیم ازین رو / ندارد زان حکایت فرق یکمو

حکایت بعینه بر سبیل تمثیل

سخن سنج حکیم نیک فرجام / بدینگونه سخن را داد انجام

که شاهی بود نیکو نام معروف / بخوبی در جهان مشهور موصوف

برون از شهر روزی رفت آن شاه / سپاه و لشکر او جمله همراه

روان از پیش همه ارکان دولت / گرفته هر یکی دامان دولت

دو کس را دید در اثنای راهی / جگر تفتیده با حال تباهی

ز روی شان پریشانی هویدا / سراپا بد نشان فقر پیدا

نگاه پادشه از دور افتاد / فرود آمد ز مرکب شاه با داد

سلامی بر گدایان کرد پیش زود / تحیت هم بحسن خلق فرمود

تصافح کرد از هر یک با داب / وزیرانش از ان گشتند بیتاب

ندیمان بسکه از فرط ندامت / همی کردند سلطان را ملامت

که ای سلطان عالم اینچنین کار / بعید از دانش شاهی هست بسیار

پذیرد رعب شاهی زان تخلل / نشاید از کسی با کس تذلل

غمین و دلحزین در خانه رفتند / بصد حیرت سوی کاشانه رفتند

برادر داشتی شاه زمانه / بجرأت در زبان خود یگانه

دلاور در سخن گفتن بسلطان / از ان ارکان دولت جمله حیران

بهم رفتند نزدش با دل زار
ز کار شاه خود کردند اظهار

که او امروز کاری کرد بی بیم
نموده یاد و مردیست تعظیم

ز مرکب زیر آمد با مدارا
بخود فرمود این ذلت گوارا

در خفت خودش افتاد تنها
تمامی مملکت را کرد رسوا

ترا لایق بود الحال لاریب
نصیحت گوی او را زین چنین عیب

نسازد باز تا این کار واهی
ز دست خویش ننهد پادشاهی

بهادر چون شنیدی بود گستاخ
شنیدش حال و آمد زود در کاخ

بسلطان گفت اندر رد نصیحت
که خود را مفت میسازی فضیحت

نباید شاه را این کار کردن
نهادن پیش هر ناچیز گردن

نماند هیچ وقعت در نگاهی
نماید اینچنین گر پادشاهی

چو رعب و صولتش گردید مفقود
نه بینی سلطنت را روی بهبود

حذر کن از چنین افعال و اطوار
زوال ملک خود زین کار پندار

جوابش شاه گفت و گشت خاموش
که آوازش نیاید هیچ در گوش

نشد اصلا شنوتش به بهادر
که خوش گردید سلطان یا کدر

صبوری کرد روزی چند سلطان
منادی را وزان پس داد فرمان

رود تا بر در قصر بهادر
ندای مرگ را بدهد برابر

منادی اجل بد نام او را
که روز شور کردی رنج بر پا

در آن دوران چنین بُد رسم جاری | چو مجرم در طریق شهریاری
شدی ناگه بحکم شه گرفتار | بجرم کشتنی بودی سزاوار
منادی بر در او سیف ستاد | ندای کشتن آن شخص میداد
بحکم شاه گیتی پس همان دم | منادی زد صدای قتل بهیم
بایوان برادر گشت گویا | ازان آواز روز حشر پیدا
لباس مرگ در بر کرد ناچار | بیامد نزد خسرو چون گنهکار
بنالیدی باه و درد و شیون | ز چشم او خجل شد ابر بهمن
زدی بر سر طمانچه گاه بر رو | خراشیدی ز انگشتان خود مو
طلب فرمود اورا شاه عادل | بگفتش ای ز حال خویش غافل
بر آواز منادی اشکباری | نمودی اینقدر با آه و زاری
که از فرمان مخلوقی چنین کرد | نبوده خالق تو هیچ آن مرد
برادر عینی تو هست ای وای | چرا سازی بدینسان های و های
دگر این هم تو میدانی بتوثیق | گناهی هیچ نزدم نیست تحقیق
که زان باعث یقین قتل کردی | بخود بستم عجب مقتل مردی
تحیت چون نمودم آن دو کس را | همیگویی که کردم کار بیجا
ملامت میکنی بار ابر آن کار | نمیدانی منم با خویش هشیار
منادی چون رسید از کردگارم | بگو بنده گنه پیشش چه آرم

زتو دانا ترم با خود برادر   گنا ها تیکه دارم پیش داور
مرا معلوم گردید است فی الفور   وزیرانم بتو کردند این جور
فرستادند از بهر بلا است   بسجان ماندند خود با درسلامت
خطا شان هم لیکن از همین راه   کنم ظاهر که تا باشند آگاه

آراستن پادشاه چهار تابوت از قیر و فضله و سیم و یاقوت برای امتحان ندیمان و قایل شدن آنکسان بخطای کلام از نمایید پیدا نشی و قصورها هم پیش شاه والا پایگاه

چو بگذشتند روزی چند زین راه   بحکم پادشاه نیک فعال
بیاوردند پیشش چهار تابوت   دو تا را پر زگوهر کرد و یاقوت
پر از قیر دو را از قیر اندود   که بد بو تر از ان کم در جهان بود
دو تا دیگر ز خون و فضله و مو   نمود و پر و محکم بست هر سو
ز سیم و زر بیرونش بیاراسته   بیاقوت و زر جعد نیز پیراست
بکار خود ز هر کس بیگمان بود   طلب و را بر خویش فرمود
چو با هم مجتمع گشتند سردار   همه تابوتها بنمود یکبار
بگفتا قیمت هر یک بگویید   بنا دانستگی حیله مجویید
همه گفتند ای شاه فلک جاه   بیان قیمت نمایم حسب دلخواه
نظاهر این دو تابوت طلائی   مرصع از گهر با صد صفائی

بقیمت نزد ما باشند بهتر | بهای شان بود از لعل و گوهر
دگر آن دو زبون و پست و بیکار | نگیرد مفت هم هرگز خریدار
پس آنگه خسرو دوران بداد داد | دو تا تابوتهای قیر بنیاد
ز بیار جواهر گشت پر نور | در و دیوارها چون وادی طور
بناگه خسرو عالی جنابی | چنان فرمود با ایشان خطابی
مثال آن دو کس باشد دو تابوت | که پر هستند از مرجان و یاقوت
شما هر دو گدا را بد شمردید | بذات شان گمان سهل بردید
سراسر باطن شان بود مملو | ز علم و حکمت و اسرار نیکو
صفات معنوی چون هست افضل | بداند هر که این داند اکمل
ز یاقوت و گهر باشد گران تر | صفات معنوی اینک اخیر

مقوله مصنف

چو تابوت طلائی شد گشاده | سخن زین شد برون از حد زیاده
که صد حرف از گنجینه دل | بگیرید پند بهر خود اهل محفل
بیان فرمود سلطان این شما را | نهایت منطبق آید بجای
که قومی ظاهر شان با زینت | بدی لیکن سرشته شد طبیعت
لباس ظاهری دارند طاهر | بود خبث و پلید سرگری الظاهر
ابطون شان ولی پر از شرارت | بپیشه همت شان بر شرارت
دروغ و ظلم و جهل و مکر و حیله | بکار شان بود هر روز وسیله

بدل این جمله اشیا حفظ دارید | ازین مردار با بدتر شمارید

همه گفتند بیشک است گفتے | دُرِ وعظ و نصیحت نیک سفتے

خطای خویش فهمیدیم شاها | نصیحت از تو بشنیدیم شاها

دگر باره نیاید این خطاے | خطا از ما ز تو لطف و عطاے

بیاید چون بپایان این حکایت | بشد محظوظ شهزاده نهایت

حکیم خوش بیان گردید رخصت | برون آمد ز ایوان قبت و فرصت

نجابت وعده دیگر شبش داد | سوے جای اقامت رفت چون باد

طراوت چمن دوم از آبیاری موعظ و حکایات بلوهر الش آگاه بایوذ آسف عالی جاه

چو روز فرقت عشاق بگذشت | شب وصلت هویدا ناگهان گشت

نشسته یوذ آسف چشم در راه | که بیند جلوهٔ محبوب ناگاه

شود از مقدمش کاشانه پرنور | نماید صحن خانه وادی طور

کلیم الله سان سازد کلامے | رساند در رهِ دار السلامے

خیال هیچ چیزش بُد نه در سر | بجز شوق ملاقات بلوهر

حکیم نیک طینت منتظر هم | که گردد آمد و شد مردمان کم

رود مثل صبا بیرون ز خانه | بقصر همنشین گردد روانه

شب تاریک چون آویخت اماز | بعزم رفتن خود کرد سامان

زمردم کوی و برزن گشت خالے | سبک برخاست چون باد شمالے

بیامد بهر در طالب باستاد | بصد آداب حاضرم ای یار درداد
برون شد از درون قصر آن پیر | بخود بردش بصد اعزاز و توقیر
چو دیدش بوذآسف و برخاست | نمودی قد به تعظیمش خم و راست
بجای خویش بنشاندش باعزاز | بپایش سر فرو بگذاشت پس باز
بلوهر کرد زین حالت تبسم | چنان گردید سرگرم تکلم
که ای شهزادهٔ عالی نژادے | منزه از عیوب خوش نهادے
بیاد تست هیچک آن حکایت | بیانش می‌نمودم از بدایت
بگفتم آنچه از تعظیم و تکریم | فزون کردی از آن امروز تعظیم
بگفتا بوذآسف اے نکوکار | مرا هم مثل آن سلطان هشیار
برایم انکساری شد هویدا | ندارم عجب مال و جاه دنیا
چو حسن دنیا نماید در نگاهم | نباشد جز ره دین هیچ راهم
خبر کن آنچنان از امر دینم | فزاید تا بدل هر دم یقینم
بکن احیا ز پندی مردگان را | نشاطی بخش دل افسردگان را
سخنهای لطیف و خوش بیان ساز | به بینیم راز حکمت را عیان ساز
بلوهر گفت ای جویای اسرار | شنو از من ازین ره نغز گفتار
کنی آن را اگر آویزهٔ گوش | فزاید عقل و دین و حکمت و هوش
بگویم با تو از آداب حکمت | گشاید تا بروت باب حکمت

فواتح کلام مقصد سیوم انضمام بطریق عظت و پند باین دلپسند

الا ای طالب دین باش آگاه	کلامم راست گویم حسب دلخواه
که دهقان تخم نیکوی بیارد	بمحنت در زمین آنرا بکارد
کی زان دانه ها بی بیک جا شده	بیفتد بعض در راهی چو پاشند
برد یکبار مرغان جمع آیند	بمنقار خودش در دم ربایند
خورد بعضی از آن بر سنگ سختی	ببالایش نشیند خاک لختی
نمو سازد بسبزی میرسد رنگ	ولی چون ریشه بخشش بر آن سنگ
رسد گردد خراب خشک برباد	بر آید از دل زراع فریاد
بیفتد بعض آن بر ارض پر خار	ق بروید پس دم آوردن بار
هجوم خار ها گردش فراوان	شود تا میرساند جمله نقصان
ولیکن بر زمین سبز و پاک	فتد زان تخم نیکو انچه بر خاک
اگرچه اندکی باشد بمقدار	کند نشو و نما هم آورد بار
حبیب من شنو زانجمله توضیح	نمایم یک بیک پیش تو تصریح
که دهقان را چو آید هم تلاشی	شوی چون حامل حکمت تلاشی
بدانی دانه ها را هم خرد شد	سخنهای ز حکمت چند در چند
بطرف راه آن تخمی که دیدند	همه آن دانه ها مرغان بچیدند
بود مثل سخن بر گوش خورده	مگر در دل اثر هرگز نکرده

بالضم نون و تشدید

واو بمعنی بالیدن

رسیده آنچه بر سنگ رخامی — شدش خشکیده در ریشه لا کلامی

سخن باشد که خوش آید بگوشی — بدل شنو ز گوش حق نیوشی

بفهمد خوب آنرا هر چه شاید — ولی ضبطش نسازد آنچه باید

برویید آنچه از خاک و بیکبار — نماید خارها ضایع و بیکار

مثالِ آن سخن باشد که سامع — شود آنرا بحفظ و ضبط جامع

رسد چون وقتِ اعمالش بتعجیل — کند از پیش خود تاویل و تبدیل

بکارش میرسد صد گونه آفات — ز خار خواهش و خاشاک شهوات

شود مانع ز اعمال نکویش — نیابد بار حکمت رو بسویش

سوالیش آنچه خوب بار آرد — یکایک خوشه‌ها بسیار آرد

بمانندِ سخن باشد که انسان — شنید و گشت در دل حافظِ آن

عمل سازد بکار نیک هر دم — ذمائم را کند پامال در دم

نسازی تا دل خود را مصفا — شناسی کی بسرّ نکته‌ها را

کنی وقت حصول این خصایل — که دل را پاک سازی از رذایل

نکوئی را شوی آنگاه طالب — که باشد حکم تو بر نفس غالب

بود رغبت باعمال نکوتر — ببری نفس را از بیخ و بن سر

شنیدم یا حبیبی کلام ای نظیر تمثیل زرد با موش بعنوان دلپذیر

شنیدم مردکی معرفت جای — رسیدش پیل مستی از قفای

برای حفظ جان هر سو همی تاخت
بچاهی عاقبت خود را بینداخت

نظر آمد دو شاخ سبز ناگاه
که بد از مدتی روئیده در چاه

ز هر دو دست بگرفتش بیکبار
فرو آویخت خود را چاره ناچار

شده در چاه چون بار دو بالش
بفرق بارها آمد دو پایش

که با هم سر برون آورده بودند
چو افعیهای دوزخ مینمودند

نگاه او بهر دو شاخ افتاد
دگر احوال دیدش مرد ناشاد

دو موش فربه از حد سبزه رنگی
بقامت از همه موشان سترگی

یکی اسود دگر ابیض بدو رنگ
بقطع هر دو شاخی کرده آهنگ

گهی پایین دگه بالا رسیدند
بدندان ریشه هاش میبریدند

ز بالا یک بیک آن هر دو پردرد
نظر چون زیر پای خویشتن کرد

بدیدش چار افعی همچو اژدر
برون آورده از سوراخها سر

بقعر چاه زان پس چشم انداخت
بیاس دیدن حواس خویش درباخت

بیامد پیش او دیگر بلایی
گشاده فم نشسته اژدهایی

که چون آمد که افتد در آنگاه
بیک دم درکشد مثل پر کاه

بکار خویش حیران گشت و ششدر
ز پایین سوی بالا دید مضطر

بچشمش ناگهان از دور شد دید
سر آن هر دو شاخی شهد آلود

هوای انگبیش کرد بیتاب
دهان در ذوق آن گردید پرآب

تاریخ [illegible] دیوان [illegible] در لطائف [illegible] ۱۲۵۹ [illegible] مهر بالفتح [illegible] ۱۳

نمانده طاقت صبر و تحمل / پئے خوردن شده آماده بالکل

دهن را کرد سوی شاخها وا / زبان آورد بیرون کلب عوّا

بلیسیدن شده مصروف و مشغول / که شد حاصل غذا خوب و معقول

بدستش آمده حلوای بی دود / خیال آن بلا ها گشت مفقود

نمیدانست آن ماران پر زهر / پئے ایذا برون آیند با قهر

بشوق انگبینی رفت از هوش / که فکر اژدها گشتش فراموش

نمیداند چه روزی در چه هنگام / بکام او بیفتد مردک خام

تعبیر بلوهر از چاه و مار و موش و اژدر

بشنو آگاه ای فرزند هشیار / ترا زین راز بیسازم خبردار

بود آن چاه دنیا پر ز آفت / سراپایش بدان پر از کثافت

دو شاخ سبز عمر آدمی دان / ز موشان روز و شب تعبیر گردان

سواد و بیض لشمر از شب و روز / چراغ عقل را یکدم بیفروز

ای سیاهی و سفیدی ۱۲

به بین آن هر دو موشان اندیشان / که بیسازند قطع عمر انسان

شناسی خلط اربع را در بندم / دم و سودا و صفرا هست و بلغم

مثال چار افعی هر چهار اند / نداند هیچ نفسی در چه کارند

کنند هیجان یکی هم گر ز آنها / نیارد جسم انسان تاب اصلا

شود انجام کار صاحب آن / سوی ملک عدم گردد شتابان

ازان اژدر که گفتم الحال گفتار | بدانی مرگ باشد مرگ ای یار

همیشه آدمی را باد سازد | بناے زندگی برباد سازد

دهد مهلت نه هرگز ساعتے هم | ز دستش کس نیابد راحتے هم

شماری لذت دنیا عسل را[له] | که بے اصل است نزد مرد دانا

بشهد شاخها آن مرد فریفت | بچیزے بے بها از جان دل شیفت

بجز رنج و غمش حاصل نگردید | بدان مطلب که بُد و اصل نگردید

بکار خویش بینا ای پسر باش | ز لذتهاے دنیا پر حذر باش

ز خواهش تا توانی دست افشان | نهالے از عمل در زیست بنشان

ندارد هیچ دنیا اعتبارے | گل او هم بود مانند خارے

ثباتش نیست یکدم گر کنی غور | برنگی مینماید رنگ فی الفور

اجل دایم پس هر زندگیست | حیاتِ این جهان آخر مماتست

بخارستان دنیا خاک انداز | بچینی تا گلے از گلشن راز

حکایت بهادرین سعے از سه کس قفاے زبان تعبیر بلوح روے چهره احسن بعنوان مستحسن در باب هر یکے از آنکسان

حکیمی با خرد ذو المجد و توقیر | بتمثیل دگر آراست تقریر

پسر وسے را صحبت بُد بسه کس | دو قالب جان یکے بودند شان بس

یکے را بود زاید اعتبارش | بدانستی بسان یار غارش

له [illegible] ۱۲

رفیق دومی زو پست‌تر بود / وثوق دوستیش کم‌تر بود

سوم بیقدر زان هر دو نهایت / همیشه از بدنهادیش شکایت

حقیر و بی‌بضاعت پیش مردی / گمان دوستی با او نبردی

گران آمد از آن بر خاطر او / نبود و چونکه یار شاطر او

بپاید مشکلی آن مرد را پیش / پی حل گره‌اش گردید دلریش

بجرم سخت شد مغضوب سلطان / ازینجا غمش بفزود و بماند حیران

سزای جرم شد دو الف دینار / ولی آن شخص مفلس بود و نادار

پریشان حال و بالکل بی‌بضاعت / بادائش نبوده استطاعت

به پیش دوست اول رفت مغموم / بگفتا هست حالم جمله معلوم

ترا از دیگران چون برگزیدم / بجز روی تو روی کس ندیدم

نمودم در رعایت صرف اوقات / میان ما و تو نبود منافات

یکایک در بلای ناگهانی / بیفتادم ز حکم آسمانی

مرا افتاد اکنون سخت مشکل / که هردم از خیالش می‌طپد دل

اسیر جرم شاه وقت هستم / نمانده هیچ مال و زر بدستم

اعانت گر درین سختی نمایی / شود از دست سلطانم رهایی

مدد از تو همیخواهم درین کار / بکار یار آید عاقبت یار

رفیق گم‌شده از راه توفیق / جوابش گفت ای یارم بتحقیق

بگفتے آنچه حال خود بجا هست
با مداوت مرا طاقت کجا هست

عیال من دگر هستند بسیار
که فکر شان بود از تو سزاوار

دو جامه داده البته یارا
طلب سازی اگر از من خدارا

بتو شاید از آن خواهم عطا کرد
نباشی منتفع لیکن تو اے مرد

ز یار خویش چون بشنید این قول
امیدش قطع گشت و گفت لاحول

بنزد یار دیگر رفت ز آنجا
که زو حاصل شود غالب تمنا

بیانی کرد با تصریح و توضیح
ز حال مفلسی و جرم و تفضیح

بگفتش آنچنان مصروف کارم
نمیخواهم که رو سوے تو آرم

تو خود تدبیر کار خویشتن ساز
نگردد باب امیدت ز من باز

بریدم از تو رسم آشنائی
ازین پس هیچگه نزدم نیائی

تو میداری طریق بے وثیقه
خلاف تو کنون دارم طریقه

نهم چون گام در راه صداقت
کنم شاید دو سه گامی رفاقت

ازان نفعی بتو عاید نگردد
ز من امداد تو زاید نگردد

کلام آشنا چون مرد بشنید
از و هم کرد آخر قطع امید

بسوی یار ثالث باز رفته
جگر از آتش آلام تفته

صدا زد ای حقیر جمله احباب
ز تو شرمنده ام نایاب دریاب

که آورده بسویت اضطرارم
بگویم گر کنی اجراے کارم

بپاسخ گفت ای یارم بصد جان | نمایم جهد و کوشش از پی آن
جواب با صواب او چو بشنفت | هزاران آفرین بر همتش گفت
ز اول تا بآخر مرد دلگیر | همه احوال خود را کرد تقریر
بگفتش یار نیکوکار آندم | بمن تقصیر گر کردی مخور غم
نمایم حفظ ذاتت از بدیها | گذارم مر ترا کی طاق و تنها
تجارت کرده ام بهر تو ای یار | ازان حاصل مرا شد نفع بسیار
ترا زین مال گر عاید شود سود | برای آنست مالم جمله موجود
همه اموال گیر و ده بسلطان | که تا گردی رها از قید زندان
بدین اخلاص خالص مرد مضطر | ز هر سو شکر میگفتی مکرر
که ای خالق چنین هم بندگانند | فدای یار خود از مال و جانند
ز من در خدمت او شد فتوری | نیامد نسبت من زو قصوری
دگر میگفت زین دو امر آوای | زیاده به که ای غم خورم تا کی
بتقصیری که شد در خدمت دوست | شمردم مغز را بیکار چون پوست
پشیمانم ز کار خویش هر دم | که در باب رفیق نیک کردم
و یا بر نیکوی نالم که هیهات | نمودم با رفیق زشت و بد ذات

تعبیر دلپذیر

بگویم ای پسر تعبیر فی الحال | رفیق اولین تو بود مال

کشیدے رنج والم در جمع کردن — بکار تو نیاید بعد مردن
روی ناچار از دنیا تهیدست — نمیدانی که حالت نیست یا هست
نبخشد هیچ نفعت انچه ماند — پس از تو آن همه دیگر ستاند
نیاید چون ز یار خویش امداد — ز حب اینچنین عیار فریاد
بگوش دل شنو ای راحت جان — زن و فرزند را یار دوم دان
چو از دار فنا گشتے مسافر — بگرد نعش باشند جمع وافر
بود در خانهٔ تو شور محشر — که گوش چرخ گردون هم شود کر
سوے مدفن چو از خانه بیارند — درون قبر نعش تو سپارند
نمی سازند صحبت باز روے — دو سه روز آشنا شور تا ہوے
شود فرزند تو مشغول بازے — بجاے نوحه باشد نغمه سازے
زن تو چار ماه و چند روزے — نشیند در مصیبت با آه و سوزے
نماید ترک زینت هم از اندام — کند شور و فغان هر وقت بیهم
بیک کس از زنان پس عهد سازد — نشیند در کنار او بنازد
نیارد یاد تو هیچگاهے — بود شادی بجاے شور و آهے
بجانت جز ازین امداد ناکام — که آرند تا سر مرقد دو سه گام
چو پیسی از رفیق ہمچنین حال — شنو فرزند من احوال اعمال
اگر اعمال نیکو کرد انسان — بماند دور ز صد میل شیطان

ف مخصوص بچهار ماه و چند روز زن با آن مصداق از کلام حق معلوم است عدت وفات باشد ۱۲

عمل باشد چراغ قبر تاریک | عمل گردد رفیق راه باریک
برد چون باد از جحیم حمیت[1] | رساند تا در باغ نعیمت[2]
متین گردد بنای دین چو خواهی | بکن پرهیز دایم از مناهی

خطاب بلوهر با یوذآسف پاکیزه گوهر

از آنی ای جوان نیک خصلت | که با بیگانگان نگرفت الفت
نگشته ملتفت بر بادشاهی | برون افگند خود را از تباهی
نکرده خواهش دنیای غدار | نشد در دام مکر او گرفتار
من آن باشم که در اصلاح کاری | طلب فرموده باشی همچو یاری
کنم تا در حقیقت رهنمائی | نمایم مر ترا راه صفائی
نمایان صبح شد اکنون بتعجیل | حکایت مینمایم بهر تمثیل

بیان حکیم نبیل و حکایت همدرین تمثیل

بشهری بود این رسم عجیبی | که وارد چون شدی مرد غریبی
گرفتندی بجبر و قهر فی الحال | بدادندی حکومت تا یکسال
بدی غافل چو از کردار ایشان | بگفتی شکر بر حال پریشان
بدانستی که من گشتم شهنشاه | ز انجامش نگشتی هیچ آگاه
چنین تا سال میگردید آخر | گرفتاره بلا گشتی مسافر
نمودندی بدر بی زاد و عریان | برفتی آن مسافر زار و گریان

[illegible]

بدشت و وادی پرخار میرفت
ازان جلوا ردل افکار میرفت

چنان گردید از حکم سعادت
که اہل شہر سالی حسب عادت

غریبی را بیاورند نادان
شمال دیگران کردند سلطان

نگرید در سرشتش عقل کامل
بگرم و سرد دوران بود عاقل

چو بی رنج و محن تخت شہی یافت
بعقل دوربین یک وزدریافت

که من مرد غریب و بی نوایم
چرا جا شہان گردید جایم

نباید انس با ایشان گرفتن
بود انسب براه خویش رفتن

یکی را بس ز ملک خود طلب کرد
بیان رسم شہر عجیب کرد

صلاح کار خود زو جست ناچار
که چون خرد رد حل ہستم گرفتار

مراد اوند بهر خود یا امیری
مبدل گشت باشاہی فقیری

ندانم انتظام ملک کردن
ہمیخواہم که باشی نائب من

ز حال شہر واقف بود چون مرد
بیان از رسم ایشان مو بمو کرد

که گردد شاہیت جای بجای
شوی معزول آخر بعد سالی

برون سازند عریان بی لباست
زوال شان بود جمله اساست

کنون فکری ترا باید نمودن
از اینجا سیم و زر بیرون بودن

فرستی در چنان جاکه زوال
که باشی ہم در آنجا آخر سال

نماند چون ہوا این حکمرانی
نمانی با تنعم زندگانی

فتادش عاقبت این ره کی مقبول
به بیرون بردن زر گشت مشغول

همه کردش بجای خود روانه
بروز چند خالی شد خزانه

چو آمد بعد سالی وقت معهود
بیکدم شاهیش گردید نابود

برون کرده عریان حسب دستور
شدش زندان غم آن محفل سور

بجائی خود بیاید بعد صد رنج
بلا وسواس گشته مالک گنج

خذف سان لعل و گوهر در حضورش
بسر شد عمر در عیش و سرورش

بلوہر کرد چون اتمام تقریر
روان گردید گویا از کمان تیر

بجائی خود رسید و کرد آرام
بگر در انتظار آمد شام

نکهت چمن سوم از اهتزاز نسیم ورود قدوم میمنت لزوم بلوہر نیک نیت بایوان شریف یوذآسف والا نژاد پاک طویت و مکالمه یکدیگر و موعظ روح پرور مع نکات عجیبه و تمثیلات غریبه

شه خاور چو در مغرب نهان شد
لوای لشکر انجم عیان شد

گشاده نافه خود را شب تار
بیفشانده بعالم مشک تاتار

بلوہر گشت پویان سوی همراز
بایوانش رسید و داد آواز

طلب نزد خودش شهزاده فرمود
بزودی پاشد و تعظیم نمود

نشاندش بعد عزت بجایی
ببوسید بنت دست و پایی

بد و گفتا که هستی خضر راهم
توئی در شدت و سختی پناهم

گریزان از تو بدبینان بے کین
بنامت خطبہ خوان ہر صاحب دین

مذمت انچہ دنیا را نمودی
بزشتی طالب آنرا ستودی

بود لا ریب قول تو ہمہ راست
نباشد ہیچ در واقع کم و کاست

بدنیا چون بدیدم چند چیزے
از و خوش آیدم آخر گریزے

فنا و مرگ موجود است ہر دم
دلم از دوستیش میکند رم

بذکر آخرت کن شاد مانم
کہ از صدق جنان مشتاق انم

ہمان دار البقا باشد مقرر
مرا اکنون ہوائے اوست دیگر

بلوہر گفت بے شبہ چنین است
بگویم آرزو بیت گر ہمین است

موعظہ بلوہر بعبارت مختصر

شنو اے ہمنشینم آخرت چیست
مقام لطف و آسایش بے کیست

بود آنملک لایزالی
نگردد ہیچگہ جائے بجالی

نشاید ہرکہ ترک عیش دنیا
برائش شاد مانی ہست آنجا

بدالی ترک دنیا برگ راہے
کہ آنجا نیست جز تقوی پناہے

خصائیم تقوی ترک دنیاست
کلید باب عقبی ترک دنیاست

کسے کو طالب عقبی است ای یار
نمیدارد ازین دنیای دون کار

نباشی چون ازین دار فنا تنگ
ترا داد ایزد عقل و فرہنگ

فراہم سیم و زر ہموارہ دانی
کند انسان لیے ابدان فانی

نباشد با قوامی جسم قایم | بخود در معرضِ خوف است دایم

ز هر سقمی بود دردی اثرها | ندارد طاقتِ دفع ضررها

مثال موم از گرمی گدازد | برودت منجمد اورا بسازد

ببادِ سخت چون پنبه بپاشد | ز آبش وحشت از غرق باشد

هوا تحلیل بسازد و بیکاه هم | همه درّندگان درند از هم

شود غربال از منقار مرغان | ببرد همچو خس شمشیر بران

عوارض آنچه گفتم خارجی دان | سوای این عوارض جسم انسان

بود در اصل معجونِ مرکب | ز امراض و عللها گشت مسبب

جوان و پیر هر کس در جهان است | بهر دم خایف و ترسان از آنست

نه بینی یک دلی از خوف خالی | بداند صحتِ خود احتمالی

بهر جسمی است دانی هفت آفت | از آن باشد همیشه در مخافت

یکی جوع و دگر میدان عطش را | سوم گرما چهارم هست سرما

شناسی پنجمین را آن بود درد | ششم را ترس باشد نام ای مرد

ز هفتم آدمی بی ساز و برگ است | همان مرگست صد افسوس کاست

کنون بشنو ز امر آخرت نیز | ترا آگاه بسازم از آن چیز

بدنیا آنچه یابی اندکی یار | به عقبی میتوانی یافت بسیار

ز حیرت بود آصف ماند خاموش | وزان پس گفت آه و ماند مدهوش

گمانم میر و هستی ز عباد / بران عباد سلطان کرد بیداد
بسی را کشت و در آتش بسوخت / ندانم این ستمها از که آموخت
از آنها چند کس باقی چو ماندند / بصد ذلت ز شهر خویش راندند
بلو هر ذکر یاران کرد چون گوش / دلش آمد بدرد و گشت خاموش
ز چشمانش روان شد چشمهٔ خون / بگفتا با دل بیتاب و محزون
مرا بودند آنها جمله احباب / مقرر هر یکی مقبول احباب
طریق انگسان بد مذهب من / بدین خود همه چون سخت آهن
بگفتش شاهزاده ای فلک جاه / چرا مردم همه گشتند بدخواه
که ایشان را بظلم و مکر و تزویر / ز جان کشتند و هم کردند تعزیر
همه با متفق گشته بدین کار / باهل دین رسانیدند آزار
خلافی گرچه میدارند با هم / بکاری مجتمع گشتند تا هم
چنان کردند با خود اتفاقی / نماند از یکی آنها نفاقی

تمثیل بے عدیل

حکیم خوش بیان خوش فهم و خوشخو / بشهزاده مثالی گفت نیکو
که ایشان همچو سگهای نمایند / بمرداری که باهم جمع آیند
برای خوردنش هر یک از آنها / نماید عفعف و فریاد و غوغا
کنند حمله یکی بر دیگری بس / نیاید اندرین هنگام گر کس

رسد در قرب آنها تا رود راه ... همه دانند کو با ماست بدخواه
متاع خویش را آندم گذارند ... بهم گشته بر آنکس حمله آرند
در انجا لیکه او میرفت راهی ... بدان جیفه بنوشش طمع گاهی
نگر چون مرد بیگانه بدیدند ... بر و عفعف کنان باهم رسیدند
میان شان نزاعی بود هرچند ... ولی از غیر کمتر چند در چند

تعبیر بلوهر بوجه بهتر

بنه دل ای پسر بهر چه گویم ... دلت از وسخ شبهه صاف شویم
بدنیا کرده ام تعبیر مردار ... چو سگها اهل دنیا را تو بشمار
که باهم از پی دنیا خروشند ... ز کینه چون خم باده بجوشند
بسفک یکدگر شمشیر در دست ... بجمع سیم و زر همصرف بدبخت
بآنکس چون سگان حمله نمودند ... ز کین و خشم در عفعف فزودند
بود آنشخص مثل اهل ایمان ... ندارد کار با مردار ایشان
که دنیا را بانها داد و بگذاشت ... متاع این جهان چون جیفه انگاشت
باینحالت عدو جان او بیند ... طریق دشمنی هر لحظه پوئید

مکالمه بلوهر با یوذآسف بیک اختر

دگرگونه بلوهر کرد تقریر ... که ای تو بادهٔ گلزار توقیر
بگوش دل شنو از من بیانی ... منم مثل طبیب مهربانی

که بیند چون بحال جسم انسان ❊ ز خلط فاسدی آید بنقصان

بخواهد تا بباید فربهی زود ❊ هزال جسم گردد نیست و نابود

غذائی مولد خون هر چه داند ❊ باو ندهد که نقصان میرساند

مرض را قوتی چندان دهد باز ❊ که گردد ناگهان با مرگ دمساز

فساد جسم چون گردید زاید ❊ عوارض بر عوارض میفزاید

ازین باعث نماید حکیم پرهیز ❊ دوای میدهد اصلاح آمیز

چو خلط فاسدش را کرد زایل ❊ سوی تقویتش گردید مایل

غذاهای مقوی بهر بیمار ❊ کند تجویز آندم آخر کار

قبول طبع افتد چون خورشها ❊ سمین گردد مثال نخل خرما

بیاید طاقت رفته بجسمش ❊ بنام پهلوان خوانند اسمش

بوقت امتحان گر آورد زور ❊ کند بهرام را چون طفل در گور

بگفتا بوذآسف ای بلوهر ❊ سخنهای گران سفتی چو گوهر

توی از خاصگان واقف راز ❊ ز اکل و شرب خود باری خبر ساز

بگو چون هی نشینی بر سر خوان ❊ چگونه میخوری پوشی چه عنوان

جوابش گفت آنمرد کهن سال ❊ حکایت با تو سازم نقل فی الحال

از آن مفهوم کن ای حق نیوشم ❊ که با مضطر بماند خورد و نوشم

حکایت بر سبیل تمثیل

ع هزال بضم اول بمعنی لاغری ۱۲ کشف

بملکی بود نیکو شهریاری | ثریا مرتبت گردون وقاری
ندانم تا کجا ملک وسیعش | ترفع داشت اقبال رفیعش
فتوحش از اختر با فزون تر | بدان کثرت که کم دید لشکر
ز سیم و زر فراوان گنج بر گنج | گذشتی در تنعم عمر بی رنج
که ناگه خسروی با فوج جرار | بجنگ او چو آگه گشت یکبار
بگیرد تاج و تختش کرد آهنگ | روان شد سوی ملکش پی جنگ
درفش کاویانی برگشاده | جهان پر از سوار و از پیاده
خبر آمد بنزد شاه از راه | که آید یک سپه همپای بدخواه
روان گردید سلطان با سپاهی | سپه با مخالف پیش اسپهی
بکرنا دم یکایک بر دمیدند | رده هر دو سپه باهم کشیدند
صدای بوق و کوس از هم برخاست | ز نی زم هم [illegible] برخاست
ز جالش خاک بالا آسمان رفت | که گفتی شش طبق بر آسمان رفت
در آن میدان ز خشم باد پایان | زمین گاو زمین گشته نمایان
مقابل از دو سو گشتند چون ابر | خروش پهلوانان رعد در ابر
هوای تیغ بود و بارش تیر | درخشیدی بهر سو برق شمشیر
روان شد از قتیلان بقدری خون | نمودی دشت کین دریای جیحون
که موجش بود از اجسام یکسر | حباب آسا در و سرها برابر

سپاه شاه آخر از زد و گشت
یکایک داد باهم رزم خود پشت

مخالف گشت بر سلطان ظفریاب
نیاورده بناوردش کسے تاب

پریشان هر طرف رفتند پویان
مخوف جاے حفظ و امن جویان

زن و اطفال را بگرفته همراه
گریزان در شب تاریک شد شاه

همیرفتی هراسان صاحب تاج
گدایانه بآب و نان محتاج

نیستانی بنهرش آمده پیش
شمردش جاے حفظ جان خویش

دران پوشیده شد از خوف دشمن
که باشد با زن و فرزند ایمن

همه اسپان خود را سوے صحرا
رها فرمود زین باعث مبادا

شود بر صیحه شان چون خبردار
رسد دشمن درینجا بهر پیکار

بگیرد بے توقف این مکان را
نماید قتل اطفال و زنان را

بصد خوف و خطر بگذشت آن شب
جگر از غم کباب و آه بر لب

سحرگه کرد سلطان این اراده
که با اهل و عیال خود پیاده

برون آید ز جای خویشتن زود
بکشتی بگذرد از نهر چون دود

ولے از مقتضاے حکم تقدیر
نیامد راست هرگز هیچ تدبیر

بلا نازل شد و گردید مجبور
بآخر در نیستان ماند محصور

ز سر تا جمله ایذا میکشیدند
مصیبت آنچنان گاهے ندیدند

عذاب جوع دیگر سخت تر بود
که هر طفلے بجاے نوحه گر بود

۱ه صیحه بالفتح و حاء مهمله بمعنی بانگ و آواز و فغان ۱۲

بنوده زاد ره همراه ایشان | شود سد رمق تا بهر طفلان

دو روزی اندرین شدت بماندند | سوای رنج و غم چیزی نخوردند

یکی از بچگان شاه والا | بضعف و ناتوانی مرد آنجا

دگر از داهیه گردید بیتاب | وزان پس مرده اش نداخت در آب

سوم روزش گذشته همچنین جبر | نمانده هیچ کس را طاقت صبر

همه رفتند پیش شاه باداد | زجوع و تشنگی کردند فریاد

که باقی نیست در اجسام ما زور | زجا جنبش همیسازیم چون مور

بفرمائی بیا تا زین نیستان | برون آییم باهم گر رود جان

کلام شان چو سلطان گوش فرمود | ازان درد جگر دیگر بیفزود

بگفتا تلخ باشد گرچه مردن | ولی باید بناچار صبر کردن

زعاقل اینچنین کاری نیاید | بکام اژدها رفتن نشاید

بجفت خویش آنگه کرد ایما | که سازد طفلها را زود یکجا

بحکمش مجتمع گشتند اطفال | همه از تشنگی و جوع بدحال

نظر کرد و زراه مصلحت گفت | ق | بجفت خود همه میرند گر مفت

ازان بهتر که بعض شان بمیرند | زانها بعض اینها قوت گیرند

رسیده در دلم اینوقت آزن | که سازم ذبح از اطفال یک تن

بود آن قوت باقی بچگانم | همین بهتر نماید در گمانم

وگر این امر ماند در تغافل — رود در کشتنش گونه تساهل

زیاده تر همه گردند لاغر — ز لحم شان بیابم حصه کمتر

نشد حاصل بسی گر غذا یم — نیاید طاقتی در دست و پایم

کشایش گر بوقتی رو نماید — کجا از دست و پا کاری بر آید

زن سلطان چو این تقریر بشنید — ستایش گفت و رای او پسندید

ز فرزندان یکی را بر گرفتند — برای کشتنش در گوشه رفتند

در آنجا بادم خنجر سپردند — ز لحمم طفل یک یک قطعه خوردند

بگواهی بود آصف بهر داور — گمانت چیست با این مرد مضطر

که آیا سیر خورد بسیار یا کم — طعام وافری یابد چو اندم

شغال گرسنه آسوده خوار است — و یا چون مضطری در اضطرار است

که یک لقمه بود خوردن ضروری — نه از ذوقی که با بسیار خوری

چنانش بود آصف گفت فی الفور — که [illegible]

به مضطر این گمانم هست بی شک — [illegible]

بلوهر گفت از خود چه گویم — [illegible]

رسیده بود تا اینجا سخن رشاد — که تا [illegible]

مرخص گشت دانا سوی زیانه — از آنجا [illegible]

تازگی چمن چهارم از ابر بهار نزول [illegible]

فیض اختصاص یوذ آسف نیکو خصایل بسمو شمایل بلوهر ... [illegible]

چو نظم روز به هم گشت یکبار | تقارب جست در عالم شب تار
خروج لیل شد بی قید مطلق | به بحر غرب خود انداخت زورق
نه سالم ماند یک رکن شعاعی | فتاد از چار ارکانش رباعی
ردیف روشنی گردید بس طے | روشی آسیا سے آمد از پے
شده مصراع عالم بے خلافی | همه از نور خالی چون زحافی
ز جاے خود بلوهر رفت بیرون | چه بیت ... [illegible]
بگفتش یوذ آسف آنکه نام | بیاد ... [illegible] آرام
که اینجا هست جا مستمندان | مقام ... [illegible]
بپرسم از تو چیزے چند امروز | جوابے گر ... [illegible]
بر آن امرے که مقصود است اکبر | مرا ... [illegible]
بود آیا که مردم از سر عقل | بدانند ... [illegible]
بهر چیزش تفوق نزدشان است | از آن ... [illegible]
و با خالق با ایشان ... [illegible] | اجابت ... [illegible]
بلوهر گفت آری ذی عقل ... [illegible] | کجا انسان ... [illegible]
که بے فرمان خلاق دو عالم | ز راسے ... [illegible]
بود امری که آنرا سے ستودم | بسویش ... [illegible]

بلند و نیک انجامش سراسر | ز دنیا و ز ما فیهاست بهتر

کجا اهل جهان از عقل صد ها | بجا آرند حکم نیک و بد را

نباشد هیچ نیکو کار سازی | همیشه کار ایشان لهو و بازی

بخواهشهاے دنیا می ستایند | بهر یک سوے آن دعوت نمایند

بگفتم آنچه ای فرزند ذیشان | سراهست از اطوار ایشان

کلامم را سراپا راست دانی | بود این دعوتِ ما آسمانی

که چون خس بر کند اعمال بد را | نماید حسن معشوقِ ابد را

ز راه زشت رو گردان نماید | در ذوق عبادت میکشاید

کند بیخود بعشق پاک داور | بحال فقر میسازد توانگر

کسے کو فهم این معنی نموده | همانا گوے نیکی در ربوده

بسا از مردمان باشند هشیار | بفطرت مستقیم و نیک اطوار

که پیش از انبیا پابند حق را | بجا آرند قول ما صدق را

نه آنها همچنین هستند اکثر | که چون آید بسوے شان پیمبر

قبول دعوتش سازند از دل | برون آرند پاے خویش از گل

تو باشی ای پسر کز طبع پرفن | دوانده در رهِ مقصود توسن

نه پیغمبر نمودت رهنماے | دل تو آئینه شد از صفاے

بگفتا لوز آصف اے خردمند | گروهِ غیر تو مشکل تو هستند

که مردم را براهِ راست آرند — ز احکام خدا یک یک شمارند

حکیم نامور پاسخ چنین داد — که جمعی بوده اند از اهل ارشاد

ولے شهر دگر ما دارے شان هست — سوے این ممالک جاے شان هست

بظاهر گرچه حق سازند اظهار — خلافِ اهل حق اعمال و اطوار

چو در طور و طریق شان خلاف است — از ین باعث میانم اختلاف است

چنین پس یوذآسف کرد گفتار — شما را حق چرا کرده سزاوار

از ایشان هرچه گفتید مخصوص — چگونه بر شما شد حکم منصوص

در انحالیکه آن امر سماوے — نزدیک شیخ بود بر جمله حاوے

بلو هر گفت وجهی هست شافی — بفهمد هر که دارد فهم وافی

طریق حق بود از جانب حق — نیارد شک درین جز مرد احمق

خدا چون حکم سوے بندگان راند — همه را جانب آن راه حق خواند

گروهی زان بدل کردند اقبال — براه راستی رفتند فی الحال

بیکتائی خدا را مے ستودند — هدایت دیگران را هم نمودند

بدین عنوان یکے دیگر جماعت — قبولش کرد از راه اطاعت

عمل لیکن باحکامش ندارند — خلاف شرع هر دم مے سپارند

نمی سازند شان تبلیغ احکام — زبانها لال میدارند در کام

کسے کو امر دین ضایع کند آه — نسازد جاهلان را هیچ آگاه

نباشد مثل آن ای نیک طینت | که باشد حافظش با زیب و زینت
کند هرکس بامر دین فسادی | بدان آن شخص را نیکو نهادی
بود آنکس نه هرگز هیچ دیندار | صلاح دین نگردد زو پدیدار
نماید هر که تشریع و فروع پیچ | نباشد مثل شخصی کو کند صحیح
بداند خوب آنرا حق پژوهی | بسا فرق است در هر دو گروهی
بیان کردم بهشت آنچه الیوم | ازین باعث سزاوار هم از القوم
مشیت همچنین بود است جاری | بهر دوران ز فیض و لطف باری
رسولان آمدندی سوی هر قوم | نگردد تا کسی از راه حق گم
زبان مختلف میداشت هر کس | باهل آن زبان بد حکم او بس
رواج دین چو گشتی جا بجا پر | نهادی خلق سر بر پشت پا لیز
شدی قایم بدین خویش هر یک | میان شان نبودی شبهه و شک
نزاع و اختلافی هم نبودی | خدا را هر یکی واحد ستودی
پس از چندی چو آن آئین شد پیر | شدی دشمن یکی با شخص دیگر
بمردن آن نبی از راه خواهش | نمودی پس هزاران بدع و کاهش
شدی غالب باهل علم نادان | برفتی نقد دین در صرف نقصان
نکردی هیچ پاس علم اسلا | بدانستی سبک از جهل آنرا
بحکم نفس خود هر یک توسل | شریعت را همین دادی تبدیل

ضرورت نهادن سزاوار [illegible] گردن باشد ۱۲ [illegible] ۱۲۵

بهر جا از جهالت شور بودی | چنین تا علم دین کم زور بودی
کتاب کبریا را گرچه اقرار | بکردندی بظاهر قوم بدکار
نمودندی ولی تحریف و تبدیل | بوفق رای خود تاویل و تسویل
باهل دین چو واقع اختلاف است | هویدا فرق کلی صاف صاف است
رسولان آنچه آوردند در اصل | میان ما و شان نبود رهِ فصل
اصول شان بود مثل اصولم | بهر عنوان ز دل باشد قبولم
ولی کیفیت و احکام آنها | خلاف حق بود در مسلکِ ما
بدانای زمان شهزاده فرمود | بهر عهدی نبی چون شد نه موجود
که دین حق نمیگردید ضایع | نه شایع در جهان گشتی شنایع
مثل زد اینچنین دانای دوران | بتقریبی که شد محجوب سبحان
گر شاهی را زمین باشد خرابی | نیارد رُستنی از قحط آبی
چو خواهد شاه آبادش نماید | بنه هشتش اینچنین تدبیر آید
امینی را فرستد بهر آن کار | زراعت تا کند هم غرس اشجار
حصاری بر کشد از هوشیاری | نماید گرد نهر آب جاری
حفاظت تا بود از مفسدانش | بر آن زرع و نخیل و بوستانش
بباید پس امین فوراً بتعجیل | ز جان و دل کند آن حکم تکمیل
باحیای زمین تدبیر سازد | بامید محاصل عمر بازد

بهم دید آن بنی را عتمها و اشجار ‌ ‌ رسد مرگ این پس وزیری بناچار

ز سر برافگند تاج هوس را ‌ ‌ نماید جانشین خویش کس را

چو او رحلت کند زین دار دنیا ‌ ‌ وصیتش بشود بی یار و تنها

همه مردم بیجان گردند دشمن ‌ ‌ شود آن بوستان مانند گلخن

مجادل در خرابیش بکوشند ‌ ‌ بسوی جانشین چون سگ خروشند

بشنود چون خبر آن شاه بادین ‌ ‌ ز نافرمانی اقوام پر کین

فرستد پس سوی بار دیگر ‌ ‌ که احیای زمین سازد سراسر

باصلاحش چنان آرد سپر نو ‌ ‌ نه بیند از خرابی باز پیر تو

بدین عنوان بود حال رسولان ‌ ‌ که رفته چون یکی زین جا بجولان

شود واقع با مردین فتوری ‌ ‌ نیاید از گروهش جز قصوری (مراد از دنیا ۱۲)

ز الطاف عمیم خویش داور ‌ ‌ فرستد باز سوی شان پیمبر

که تا اصلاح امر شان نماید ‌ ‌ یقین تازه در دلها فزاید

بگفتش بود آسف ای نکونام ‌ ‌ رسل آرند از حق آنچه احکام

بود مخصوص با جمعی بفرمای ‌ ‌ و یا عالم همه باشد وران رای

بلوهر گفت باشد این مقرر ‌ ‌ که آید چون ز سوی حق پیمبر

رساند حکم خالق بر خلایق ‌ ‌ نماید امر بر کردار لایق

ز کار زشت سازد نهی هر دم ‌ ‌ یکی گر رام شد دیگر کند رم

هر آنکس دعوتش را کرد منظور
شود با اتقیا لاریب محشور

ز امرش هر که بیرون رفت از جهل
مناهی را بخود انگاشته سهل

بود جایش بروز حشر در نار
ورا در زمرهٔ کفار بشمار

زمین خالی نماند نیم ساعت
ز یک فرمان ردو آیا اطاعت

پیمبر باشد و یا جانشینش
جهان دائم بود زیر نگینش

بتائید کلام خویش تمثیل
بیان سازم بگویم باز تاویل

حکایت قدم

کنار بحر مرغی بود گلفام
نگارین جمله بال و پر قدم نام

بجفت خود بسر کردی باشجار
نهادی تخم در هر ماه بسیار

بسی راغب بسوی بچگان بود
حریص کثرت شان همچو باران بود

چنان سالی در انجا شد قضا کار
که او را گشت فرصت سخت دشوار

بدرد خود نشد اصلا چاره دید
دلش تنگ و دلش آخر نپسندید

برائی چوجها چون فکر بودش
همین تدبیر بس صائب نمودش

که ماند نسل او از قطع محفوظ
بود شاید که از دیدار محظوظ

گرفته تخمهای خویش یکسر
نهاده در نشیمن جای دیگر

گشاده در هوا بس بال و پر کرد
بجای دیگری زانجا سفر کرد

بجای خود چو مرغان باز گشتند
بزیر بال سینه جا گرفتند

به تخم خود نمودندی خیالش / برابر داشتندی زیر بالش

بسر گردید چون وقت معین / ز چوچه پر شده هر یک نشیمن

چو آن چوچه بچوچه های مرغان / بهم در آشیان ماندند پنهان

بگید یکسے الفت گرفتند / برون از آشیان هرگز نرفتند

قدم را روز سختی شد چو آخر / بسوے باو آخود گشته مسافر

عبورش بر نشیمن با بیفتاد / بگوشش چوچه با آواز درداد

صدایش بچگان هرگه شنیدند / همه از آشیان خود پریدند

پے شان چوچه مرغان دیگر / ز الفت یک بیک بکشاده شهپر

بهم بند اقامت باز کردند / بهمراه قدم پرواز کردند

قدم با بچه ها چون بود مالوف / زبان و دل پے اکثار مصروف

بدو بیغته دلش تسکین و آرام / نمیدادی هر یکے را سوے خود رام

که واقع شد نه گاسے افتراقی / بهم ماندند شان با اتفاقی

تاویل پهیلی

مثال آن قدم پیغمبرانند / که مردم را براه حق کشانند

تعلیم تخم با بشار حکمت / که بنهادش بهر جا وقت فرصت

مراد چوچه با گشتن که تعلیم / بود از عالمان ای نیک خیم

که بعد از جلسۂ پیغمبر پاک / هدایت میکنند از راه ادراک

بدیگر بچه ماند آن جماعت — که با عالم کند از دل اطاعت

بفهمد آنچه گوید در دو صافی — بحکمش هیچگه نارد خلافی

سوال یوذآسف پاک گوهر و جواب باصفای بلوهر

سوالی یوذآسف کرد آنگاه — که آورده پیمبر آنچه همراه

بگفتی آن کلام حق بود راست — فرستادش بما هر آنچه میخواست

کنون آگاه کن ای مرد دانا — کلام حضرت رب توانا

شبیه گفتگوی مردمان است — و یا در لطف و خوبی بدانسانست

جوابش گفت دانای زمانه — که باشد از همه خالق یگانه

ندارد مثل در ارض و سماوات — شبیه او بدانی از منافات

چنان دانی کلامش بیمثال است — نظیرش گر کسی آرد محال است

نمی بینی که میخواهد چو انسان — کند تعلیم مرغان یا بحیوان

که از حکمش بنزد او بیایند — ز دستش طعمهٔ خود را ربایند

گهی سازند رو گه پشت سویش — گهی میل نشستن رو به پیش

و یا گردند گاهی چند زو دور — دل مالک شود زین فعل مسرور

کلام او نمیسازند مفهوم — ولی از حکمتی باشند محکوم

صفیر[له] و صوت انسان کرد ایجاد — سخن را زان وسیله میدهد یاد

نماید در لغت هرچند گفتار — نفهمد باز حیوان هیچ زنهار

[له] صفیر آواز طایران و آوازی که برای طلب مرغان کنند ۱۲ بحر الجواهر

چنین باشند عاجز بندگان هم / نمی فهمند هیچ بیش یا کم
کجا کنه کلام حق بیابند / اگر یک عمر در فکرش بتازند
مثال صوتها گر راه تعلیم / بحیوانات بسازند تفهیم
بدانکه خدای پاک بیچون / برای فهم انسان راز مکنون
ز رحمت در زبان شان فرستاد / ز نیک و زشت از هر یک خبر داد
که تا فهمند آنرا بالبداهت / برون آیند از چاه بلاهت
چو حجت ختم شد من جانب الله / چه آرد روز محشر عذر گمراه
بدان کین صوتهای جن و فن / نه بی حکمت بود باشد مسکن
حکم آید پی اصوات جانے / نه بے یابند اکثر زان نشانے
نه گاہے از سوزش هیچ معلوم / نه هرگز کنه آن سازند مفهوم
میان عالمان زین هر چه در باب / تفاوتها بهست واقع اندرین باب
سبب باشد همون علمی که داده / یکے را کم و دیگر را زیاده
که هر کس حسب علم خویش فهمید / یکے از چشم دیگر کے توان دید
یکے عالم ز دیگر اخذ سازد / بتحصیلش شبانه روز تازد
نشاید ضبط حال اصل ایشان / بعلم حق رسد تا منتهایش
که سوے خلق آن علم الهی / رسیده بود با وصف کماهی
کرامت کرد بعضی را چنان علم / که بار جهل افگندند از علم

ولے آنہا کہ علم دین نخوانند … بکنهش با بگل چون خر بمانند
بگیرے نسبت ایشان حسابے … کہ چون خلق خدا با آفتابے
کنند از روشنیش نفع حاصل … ولے از قرص بیدن ہستہ غافل
دگر با چشمۂ جاری مثالے … بود لایق اگر سازی خیالے
کہ باشد منبعش از چشم پنہان … نیابد کس اگر جوید فراوان
ز آبش منتفع باشند و سیراب … نمیدانند آید از کجا آب
نظر کن بر ستارہ ہای روشن … فلک زانہا نماید صحن گلشن
ہدایت مردمان از نور یابند … برای کارہا خود دشت تابند
ہزاران سال خبر ہا شمارند … ولے در فہم خود ہرگز نیارند
کہ آخر مطلع آنہا کجا بود … دگر جاے افولشے در چہ جا بود

تنبیہ عمیق در بیان دقیق

بود بحر عمیقے علم حکمت … در و خیر کثیرے دان ز رحمت
کلید باب خیرات ست لاریب … حفیظ جان ز آفات ست لاریب
از و واژ در شود مثل خراطین … کند حفظ تو من شر الشیاطین
نمیرد ہر کہ زان نوشد بدانی … بود آب حیات جاودانی
شفاے دردہا باشد بہر حال … گریزد ہر مرض زو راہ صد سال
بجی دردے نہ بینی نے کم و کاست … بہ آر اہ رو میدان رہ راست

بچشم مردمان نور بینی است　　پی اهل جهان حبل المتین است

بچنگ خود بگیر دهر که مضبوط　　شود با خالق داریں مربوط

بگفتا بوذآسف ای بلوهر　　بیفشاندی لبی از لعل گوهر

چه این علم و حکمت را ستودی　　فزون از حصر وصف آن نمودی

در آنجا لیکه مردم هیچگونه　　نمی یابند از نفعش نمونه

سوالش را چو مرد نیک بشنید　　جوابی گفت با گوهر بیارید

بود حکمت بسان مهر پر نور　　که طالع میشود بالای جمهور

بگیرد هر که باشد طالب نفع　　نخواهد مهر از خود کردنش دفع

مگر آنکس که پیدا نیست او را　　بنفع روشنی مهر اصلا

چه حجت آورد بر مهر تابان　　که مانع کی شده در نفع و نقصان

توضیح جمیل و تصریح نبیل

شود در انتفاع نور خورشید　　که انسان را سه رو هست امید

شماری مردمان را به سه اقسام　　یکی پخته دوم شوریده سوم خام

چه نور نیر اعظم بتابد　　جهانی روشنی از نور یابد

گروه اولین بر وجه اکمال　　حصول منفعت سازد در احوال

که دارد چشم نرگس زود بینی　　نه چون خفاش ها گوشه نشینی

دگر فرقه بود با ضعف ابصار　　باوسط حالت او را تو بشمار

[illegible]

نه کورست و نه از اهل بصارت | شود کم انتفاعش از اشارت
سوم باشد ز بهر دو چشمها کور | یکی باشد بنزدش کوشک و گور
نسازد هیچگه احساس نوری | بود هر چند در نورش وفوری
دگر تابند چندین مهر یکسر | نه اندر شور بیتابد که اخگر
بود پس علم حکمت آفتابی | نیابد از خطابه وی سحابی
همی تابد بدلها هر شب و روز | شود اهل البصر زان بهره اندوز
باحکامش بلا تسویل و تبدیل | نه حسن ظن نه هر گونه تفضیل
رسد در پایگاه اهل عرفان | شود در معرفت مقبول یزدان
بچشم دل که آنها ضعف دارند | بسی کم بهره زان در دست آرند
بدانی علم و هم اعمال شان پست | بدان عنوان که شخصی نزله دربست
وی آن فرقهٔ ثالث بد بینا | چو کوراند از چشمان دلها
که انکار حقایق می نمایند | بخواهش قول واهی می سرایند
بدان کوری همی مانند بی شک | که از خوبیست آنها بهره اندک
وزان پس کرد شهزاده تبانی | که آیا میدهی زانکس نشانی
که اول مر حق را بشنود باز | شود در بندگی از دین ممتاز
بلوهر گفت ای شهزاده اکثر | چنین حالات دیده ام مکرر
بحیرت یوذآسف گفت یارم | ز حال والد خود سوگوارم

چرا با او کلام حکمت و پند — نگفته هیچ ذی علم و خردمند
بلو هر گفت احوال حکیمان — نباشد هیچو اطوار ندیمان
که گه بیگه سخن بے ربط رانند — بجاے گاؤ خر را میشناسند
محلهاے سخن هر دم شناسند — ز نادانستگان دایم هراسند
نمیگویند اصلا راز حکمت — ازان ناکس که او را نیست همت
مبادا در بلا افتند ناگاه — بذات خود شمارد زشت گمراه
چو وقت آن رسد در هیچ هنگام — ز راز حکمتش سازند اعلام
بیان سازم مثالے از براے — قیاس مطلبش کن زین حکایت

حکایت بادشاه دارا حشمت سکندر جاه

چنین گویند دانایان اسفار[۱] — که شاهی بد بفوج و ملک بسیار
عقیل و ذی شعور و صاحب هوش — هزاران بندگانش حلقه در گوش
مطیع و زیر فرمانش جهان بود — همیشه بر رعیت مهربان بود
پے اصلاح شان کوشش فزودے — بهر عنوان بسے احسان نمودے
بعدل و داد گرچه بود مشهور — ولے فرسنگها از دین حق دور
بد انسی بتان را خالق خویش — وزیر او ز کارش بود دلریش
که او مرد فهیمی بود و دیندار — بدل ماندی ز بتها سخت بیزار
بسوی ترک و تبرا داشت رغبت — نمی آمد پسندش هیچ صحبت

۱ اسفار بالفتح جمع سفر بمعنی کتابهاے کلان ۱۲ غیاث

چو سلطان راز های خویش زنهار | بپوشیدی از آن مرد نکوکار
بر نیموال دستور فلک جاه | بگفتی راز خود هم با شهنشاه
بگر از امر دین هرگز نگفتی | معارفها از و دایم نهفتی
برفتی چون بنزد شاه آندم | نمودی پشت خود پیشش چنان خم
رسوم سجده آوردی بتقدیم | نمودی ظاهرا اعزاز و تعظیم
که تا سلطان از و خوشنود ماند | بذات او نه نقصانی رساند
چو از گمراهیش می ماند دلگیر | بخلوت رفت روزی بهر تدبیر
ز اهل علم و حکمت جست چاره | که بهتر هست بیشک استشاره
بگفتا ای خردمندان بگوئید | برای مشکلم تدبیر جوئید
ز دین حق چو سلطان بر کنار است | از آن در سینه من خار خار است
کنم او را هدایت سوی یزدان | گذارم همچنانش یا بشیطان
همه گفتند زین ره درگذر کن | ز عزم خود حذر کن بس حذر کن
مبادا پند تو سازد نه تاثیر | بگیرد گرد دل تاریک تو زیر
ضرر با تو رساند بالاراده | دگر بر اهل و نیت هم زیاده
کند ظلم و ستم از بغض و کینه | همان به محترز باشی از کمینه
چنین گفتند استادان پرفن | بناید شد ز قهر شاه ایمن
که گاهی بر سلامی خشم آرند | بدشنامی گهی خلعت سپارند

نه دانایان چنین پاسخ چو بشنید | وزیر پاکدین خاموش گردید

خیالش بود لیکن در ایما این | که وقتی شاه را در بارهٔ دین

به تفهیم و دلیل و پند مطلق | بگرداند ز راهش سوی حق

چنان شد عاقبت یکشب قضا کار | برون آمد ز ایوان شاه بیدار

بگفتا با وزیر خویش از مهر | بیا با هم نماییم سیر در شهر

به بینیم حالت مردم که چون است | درین ایام نیکو یا زبون است

دگر باران که باریدست فی الحال | چسان باشد زراعت آنکه فال

همه دریافت کرده باز آییم | بجای خویشتن انیست رایم

وزیر باخرد گفتا که احسن | همین باشد پسند خاطر من

باسپان سبک روپش نشستند | پی گشت نواحی عزم بستند

بگرد شهر میرفتند هر جا | سواره هر دو از بهر تماشا

که ناگه هر بله دیدند از دور | که می تابید از پهنای آن نور

پیاده با وزیر و شاه هر دو | بسوی روشنی کردند پس رو

بقصد تفتیش دو تا گشتند داخل | که بُد تا هر بله آن نقب اصل

شدند از در شاه و دستور | که روشن آتشی بُد است تا دور

بشهری از سیاه و زشت منظر | نموده جا همه با رسیه در بر

زمین را سست کرده متکاے | بر آن تکیه نموده بیناے

نشسته چو تکبر مثل ابلیس	نه جنبیدی ز جا چو حرف تاسین
به پیش روی یک ابریق چه بین	پر از آب طرب بنهاده بیدین
ز ساز عشرتش طنبور در دست	بحال بیخودی مسرور بدمست
سیه جرده زنی مثلش برابر	ستاده پیش چو ساقی دست بر بر
چو می طلبیدی آن زن بدادی	لب ساغر بلبهای لبش نهادی
ز جوشش می شدی هر گاه مخمور	نوازیدی بدست خویش طنبور
بقصیدی زنش باصد خم و چم	تماشا بان هر دو چه گشته با هم
بگفتی زن که چون تو مرد در دهر	ندیدیم هم گر چه گشتیم شهر در شهر
زحسنت رانشد مه کنعان هواخواه	بشوقت دیده نفسی افتاده در چاه
جوابش مرد که دادی کای جانا	گشنت صد زلیخا باد قربان
ادای تو مرا کرد است بسمل	ستم نامه بسته باعود به دل
به تیغ عشوه گشتی من فدایت	سر هم باشد نثار کفش پایت
تعجب زان مسرت کرد سلطان	برون شد با وزیر خویش حیران
باو گفتا که ای دستور دانا	عجب زین مرد و زن دیدم بهانا
باین شکل زبون و این شمائل	یکی بر دیگری شیفته مائل
ندیدم هیچ این دو شخص اصلا	بقول سعدی شیراز گویا
تو گوئی تا قیامت زشت روی	برین دو ختم بر یوسف نکوی

گمانم هست در سالے دو ماہے
چنین عشرت بعمرم هیچگاہے

نصیب ما شده باشد بدنیا
که امشب هست حاصل این دو کس را

سپهر گرچه دولت گشت بسیار
بخواهم این خوشی شود یکبار

کلام شاه چون دستور بشنید
همان موقع که بودش منتظر دید

بگفتا ای شه با نصفت و داد
نمایم عرض گر داری بدل یاد

بود دنیاے فانی نقش برآب
تماشش نیست یکدم خوب بایاب

نماند با کسے دائم ہمہ ابر
بود شیرینیش حنظل سراسر

کسے را گر سریرے داد از عاج
کند سر بعد آن بے زاد و محتاج

نگه سازی بدین دنیا ناکام
چو آغازش نه بینی هیچ انجام

بدین لذت که ما شادیم هر دم
بود در قدر آن هیچ ناکس کم

ازین باعث همه اصحاب اقبال
بدان استند ترکش عین ایمان

بدار آخرت کردند اقرار
که آن باقی بود بے رنج و آزار

بچشم آن کسان دنیاے غدار
نماید بیشتر زین مزبله خوار

مثال ماهی ما را اندرین حال
بنزد خویش پیدا اند گو سال

بنزد بیش ما طوریکه این غار
بدان انسان خانه با غیر شمار

ندارد قدر نزد شان چو سرگین
بود تعریف دنیاے دنی این

نمیخواهند حسن ظاهری را
بحسن معنوی هستند شیدا

احوال گنجفه باز ۱۲

نظر بر جسم پایان چون گمارند ازین دو بد قیافه بد شمارند

ز چیز تماشای تو حیرت با نها شود زاید بعیش اہل دنیا

بپاسخ آن شہ عالی سریرت[1] بگفتا با وزیر نیک سیرت

که اینہا را تو میدانی کیانند نہان هستند جای یا عیانند

کرا گویند دار آخرت گوی بیان کن راست با من آنکه جوی

وزیر دوربین تقریر آراست که حاصل بد نباشد آنچه میخواست

چنان پس کرد عرض خود بدولت که در دنیاست جمعی نیک خصلت

بدین ایزدی هستند قایم مطیع حکم رب الناس دایم

بحب حق همی جوشیده هستند گهی ظاهر گهی پوشیده هستند

بملک آخرت بستند دل چون ز دام اینجهان جستند بیرون

بود ملک وسیعی آخرت نام پی اهل طریقت جای آرام

نعیم بی زوال و لذت خوب سرور دل ضیای چشم محبوب

که در وی نیست اصلا ظلم و شدت نه از سرما نه از گرماست حدت

غنای بی عنا هست و گنجی نباشد بعد آن از فقر رنجی

چه شادی کو غم و زاری ندارد شفای دان که بیماری ندارد

بود آن ایمنی کز ترس گاهی نگیرد دو بدل در هیچ راهی

حیاتی کن تصور آنچنانش که مرگی نیست شامل اینجهانش

[1] سریرت بمعنی راز و آنچه پنهان کرده شود و مجازاً بمعنی خصلت از شمسی ۱۲

همین اوصاف ملک آخرت دان | بگویم تا کجایش نیست پایان

از و سلطان عالم باز پرسید | که آنرا با چه عنوان میتوان دید

بعرض آورد کز اهلش طلب کن | ز دنیا رو بسوی درگاه رب کن

رسیده این سخنهایش چو در گوش | زبانی شاه عادل ماند خاموش

بخاطر از تامل فکر بنمود | وزان پس با وزیر خویش فرمود

چرا زین قبل ما را ای نکوخواه | نکردی هیچگه زین راز آگاه

بگفتا از جلال هیبت تو | نکردم عرض ای سلطان فرخ خو

جوابش داد گر وقتست اقبال | چرا ادوار کنم ضایع و پامال

نمایم سعی در تحصیل آن خوب | ظفر حاصل کنم تا حسب مطلوب

ترا دادم اجازت هر شب و روز | پی این کار ما را رای آموز

مرا با امر دنیا گاه نگذار | که تا مشغول باشم اندرین کار

چنین گفته که سلطان زان تسلی | نموده دین آبا ترک بالکل

بحالش لطف حق چون بود شامل | نه هر دو اتفاقا گردید کامل

عیان شد از دل فولاد جوهر | نگه کن بر حجر چون گشت گوهر

بلوهر مختصر پس کرد تقریر | دل شهزاده شد پر عزم تدبیر

بگفتش شکر آن سلطان عنبر | شب و روزم نباشد کار با کس

سحر رفتی ثنای عزم رفتن | شوم همراه تو از صدق دل من

جوابش گفت آن مرد خردسنج | که داری کی تو با من طاقت رنج
توانی صبر کردن کی بمشکل | ز عشرتگه بغربت چون نهی دل
شنودی هیچ جا ماوای ما نیست | سوای دشت غربت جای ما نیست
ندارم نه اخلا با خود نه زادی | غریب و بی‌نوایم نامرادی
نباشم مالک لعل و زر و سیم | نه از فاقه بود گاهی هراسیم
نه اسباب جهان همراه با من | نه خوف دزد نه پروا ز رهزن
بجز این دلق کهنه نیست ملبوس | ازان تا هم بود بی ننگ و ناموس
کنم در شهر و قریه گشت کمتر | نه راه مستقل دارم نه رهبر
شده پس یوذآسف گرم گفتار | بجا ارشاد کردی آن نکوکار
ولی آنکس که با تو صبر بخشید | ز ذات او مرا هم هست امید
که در سختی کند مثل تو صابر | شوم در هر بلا و رنج شاکر
بلوهر گفت ای در راستی فرد | اگر سازی گوارا گرم با سرد
شنوی چون آن جوان نیک انجام | که دارا بد فقیری گشت ناکام
بتو گویم شنو احوال آنرا | نه مطلب میدهم زینت بیان را

حکایت جوان رعنا شمشاد قامت که بدارآبادی فقیری محنت بهر راحت اختیار نموده و بوسیله آن گوی سبقت از توانگران جهان ربوده

جوانی اهل ثروت بود جائی | حسینی خوش قد و ذی فهم و رای

برسم دین پدر او را سپرد دست ‌ بدخت عم اویش عقد دربست

ازین عقد ناخوش بود آن مرد ‌ ولی اظهار با مردم نمیکرد

حیا چون از پدر بودش زیاده ‌ مصمم کرد در دل این اراده

نیاید راست اکنون هیچ کارم ‌ بباید رفت بیرون زین دیارم

قدم از خانه پس ناکام برداشت ‌ ز شهر خود بغربت گام برداشت

چو طی بنمود از آنجا منزل چند ‌ بماند از مشی گرچه بُد تنومند

بصد محنت براهی رفت ناچار ‌ نظر بر دختری افتاد یکبار

که استاده است چون ماه منیری ‌ به غمزه برد در مرد فقیری

جوان را رفت عقل و هوش از سر ‌ بدل بنشست تیر عشق تا پر

بروی اش همچنان گردید مفتون ‌ که آن لیلی شد و این گشت مجنون

زلب شیرین ادای آن پریزاد ‌ شده بر بیستون عشق فرهاد

از و پرسید ای غارتگر جان ‌ بفرما کیستی جانم بقربان

ز درج کیستی ای گوهر حسن ‌ ز تو جوهر پذیرد جوهر حسن

کدامی برج را استی ای ماه ‌ مرا آگاه کن ز آنجای لله

باو گفتا منم دخت فقیری ‌ گل نوخیز از بستان پیری

که میماند درین خانه شب و روز ‌ بجز من نیست دیگر یار دلسوز

طلب آن پیر را آخر جوان کرد ‌ ز حال خویش پیشش او بیان کرد

وزان پس از سرِ الحاح و زاری | نموده دخت او را خواستگاری

ز راه پند پیرش اینچنین گفت | چرا بر باد خود را میکنی مفت

تو از اهل دول هستی جوانا | منم مردِ فقیر و نا توانا

کجا ذره کجا مهر درخشان | چه باشد مور چه پیش سلیمان

ببین فرق میانِ ماه و ماهی | گدا دلبر یا چون تخت شاهی

نشد کشکول اصلا جام جمشید | سها باشد نه هم پهلوی خورشید

بود این قول اهل عقل و ادراک | چه نسبت خاک را با عالم پاک

نزیبد هیچگونه اغنیا را | که با دخت فقیر بی سر و پا

بخواهش بی تکلف عقد سازند | ز عشرت عمر در عسرت ببازند

دگر این هم بدل هر دم خیال است | ربود از نزد من دختر محال است

که بی دیدار او یم نیست تسکین | بود از مقتضای دوستی این

اگر اینهم بخود سازم گوارا | بگو در منزلت باشد چه یارا

که اهل تو چو دخت غیر بینند | برای او هزاران نکته چینند

شود هر دم بپا شور قیامت | بنفس خود کنی آنگه ملامت

بناشی یک اگمین روشنام | بود این عقد را بهتر نه انجام

جوان چون داشت در دل عشق دختر | نموده عهد و پیمان زود یکسر

نخواهم بهر دیگر دن دخترت را | بسر هر دو نمایم اندرین جا

ز گفتار جوان شه پیر بشاش | بگفتا مرحبا شاباش شاباش

بزودی جامهٔ زینت بیفگن | لباس فقر کن آرایش تن

بیا در خانهٔ من بی تکلف | بعالم آنچه خواهی کن تصرف

چو بار ابر عنای خود گزیدی | ازان دولت باین ذلت رسیدی

نمایم همچنان باتو سلوکی | که مثل آن نه بینی از ملوکی

بخانه برد و او را همره خویش | نمودش قدر و عزت بیش از بیش

بعقدش دختر خود را بیاورد | وزان پس سوی گنج آنمکان برد

یکی سرداب بودش بی مثالی | بوسعت دور از وهم و خیالی

میان آن هزاران قصر عالی | همه پر از زر و سیم و لآلی

بجستی هر که از نعمای دنیا | درانجا یافتی جمله مهیا

جوان چون اندرونش پای بنهاد | شمار گنج قارون رفت از یاد

ز حیرت ایستاده ماند خاموش | بگفتا عاقبت آن پیر ذی هوش

که یاور با تو گردیدست تقدیر | ادا کن شکر گنج شایگان گیر

ببخشیدم بتو ای نیک اختر | زر و مال و مکان و لعل و گوهر

تصرف هرچه زان بهتر بدانی | بآسایش بکن در زندگانی

جوان شکر خدا گفته بر آن جود | بسر در عیش عمر خویش بنمود

بوجه ترک خواهش آن نکوکار | شده فایز بنعمتهای بسیار

صدا از دیو ذآسف ای سخنور | امیدم هست از افضال داور
که مثل آنجوان باشم درین راه | نمایم ترک حب دولت وجاه
نشینم با چو تو درویش مضطر | بود سود العشق دوست در سر
نمائی گر بعقلم امتحانی | بیابی از کلام من نشانی
بلو هر گفت ای سردار جمهور | نیم بر امتحانِ عقل مامور
کنم هر کار بر فحوای سنت | خلاف آن بنزدم هست بدعت
بود احداثِ بدعت دور از کار | زبون دانند آنرا اهل آثار
شناسم از تجارب عقل مردم | که در راهِ خرد هستند یا گم
تو با خود فکر کن گر باتمیزی | چو نیکو کنی هر دل عزیزی
بهر چیزی مکن فی الفور تصدیق | نسازی تا باصلش غور و تحقیق
اگر باشی بدین اعمال عامل | شود توفیق حق هر حال شامل
خرد دور آنکه اصل امر دریافت | بود بی عقل کو بر عکس بشتافت
ترا شبهه چه باشد در مسائل | بگو تفصیل بیباکی سائل
بیابی میده اکنون صدا دیک | طلوع صبح صادق گشت نزدیک
بسکن میروم خالق نگهبان | سلامم بر نوای عندلیبان
یکایک پس ز ایوانش بدر رفت | بحجرهٔ اصلی خود دیو فرشته

شگفتگی چمن صحیم بفیض توجه حلیم ذی مرتبت بجلوه‌گاه بود آسف

بلند همت مشتمل بر نصایح و مناجات و در خوف خداوند کائنات

شب پنجم بلوهر حسب دستور | ز چشم خلق بیرون رفت مستور

بیامد نزد یار خویش پر شوق | ادا رسم تحیت کرد باذوق

زبان بکشاد پس در حمد باری | که حکمش در دو عالم هست جاری

شده بالذات قائم قبل اشیا | نه چیزی پیش ازو گردید پیدا

چنان بعد از فنای جمله اشیا | بماند تا ابد خلاق باداد

بقا دارد نمیرد هیچگاهی | بذات او فنا را نیست راهی

نباشد در کرم چون حق کریمی | بعظمت نیست مثل او عظیمی

ز قهر و غلبهٔ خود هست قهار | بعفو جرم نامش گشت غفار

نگردد خواب غفلت گاه عارض | بیکتائی ندارد معارض

شبیهش نیست اصلا در کمالات | نظیر او شناسی از محالات

شهنشاهی که در انجام هر کار | ندارد هیچ یار و مددگار

بود ملکش قدیم و بی زوالی | نگردد هیچگه جائی بجائی

کنیم دائم بدرگاهش مناجات | که حفظ او ز آسیب کن ز آفات

ظفر او را ببخشی بر مجادل | کنی از فضل خود سلطان عادل

سپاهی پیشوای اهل ایمان | دلش را پر ضیا سازی ز عرفان

بحسب صاحبان عقل و تدقیق | دهی او را ز رحمت حسن توفیق

ز ارباب بطالت دور داری | میان جاهلان هرگز نیاری

کند کارِ نکو دایم ز مردے | رسانی تا بوعده‌ها که کردے

ز ایوان و قصور و حور و غلمان | ز سیر جانفزاے باغ رضوان

نمودی آنچه از الطاف فرمان | شنیدم وعدهٔ تو از رسولان

بتصدیقش بغیبش دم ز دل پاک | وفا بر عهد خود یارب بفرما

ترسیدن یوذآسف از کلمات مناجات و دل بستن بر ترک دنیای بے ثبات و سوالات او بطرز دلپسند و شنیدن جوابات از بلوهر بطریق پند

مناجاتِ بلوهر را چو بشنید | مخوف یوذآسف گشت و نالید

ز ترکِ ما سوا افگند غلغل | بوحدت نغمه خوان شد همچو بلبل

بشوق گلشن فردوس آن سیر | زیاده رغبتش گردید بر خیر

سخنهائی بلوهر کرد چون گوش | زبانش ماند ساکت همچو بیهوش

تعجب کرد از عقل و کمالش | بحکمت باز پرسان شد ز حالش

که با من گوی اے فرخ مقالے | ز عمر تو گذشته چند سالے

بلوهر گفت کز تقدیر بارے | ده و دو سال از عمرم شمارے

زیاده یوذآسف گشت حیران | که مرغ عقل و فهمش کرد طیران

بگفتا اے حکیم پاک و بینم | بگفتار تو کے آید یقینم

خلاف عقل دانم این مقاله | که باشی کم ز بیش شصت ساله

ده و دو ساله باشد طفل لاریب | خمیده قامت تو گشت از شیب
بود عمر تو در هفتاد یا شصت | ازان زاید نه کمتر زین قدر هست
بلوهر گفت ای بحر سعادت | گذشته شصت سالم از ولادت
نگر کردی ز عمر من سوالی | شنیدی پاسخش بی قیل و قالی
بدانی عمر باشد زندگانی | نگر در دین حق با کامرانی
سوالش گر بسر شد در جهالت | مثال اهل خذلان و بطالت
شمر آن زندگی را هیچ و نابود | که نه مفقود گشته اصل مقصود
ازان وقتیکه کردم ترک دنیا | ز اهل خویش ماندم طاق و تنها
ده و دو سال بگذشته است آیا | همین را عمر اصل من تو بشمار
شده وقت جهالت انچه برباد | حساب آن مکن در عمر من یاد
گمان مرده با خود لیکه بردم | ز عمر خویشتن بیرون شمردم
حیات من نبوده در گمانم | زمان مرگ را چون عمر دانم
بپاسخ یوذاسف گفت از درد | ترا گفتار کی باید چنین کرد
نباید راست ای مرد گرامی | که آنرا مرده بی روح نامی
بلوهر گفت بیشک این چنین است | ولی نسبت بمرده از همین است
که کور و کر لسان جسم بیجان | شده آن شخص از اغوای شیطان
ازان پس شاهزاده باز پرسید | بعمر ظاهری هم بیتوان دید

خ کسی کو در جهان دارد خور و نوش ۞ مقرر صاحب عقل است و نه هوش ۞

بناشد گر ز قسم زندگانی ‏ چگونه از برالیش مرگ دانی

بود در اصل هر چیزی که معدوم ‏ فناے آن نمی آید بمفهوم

بگیر و مرگ را پس مرگ زنهار ‏ تسلسل میشود لازم درین کار

ندانم هیچ زایل را زوال است ‏ عدم را مرگ دریابد محال است

حیاتی را که پیدا نی سوالی ‏ بناید گفت بهر آن فوالی

شود آخر ترا چون عمر دنیا ‏ کراهت زو بناشد خوب اصلا

حیات معنوی بالست دائم ‏ بود اکراه امر نا ملائم

بشهزاده بلوهر کرد ارشاد ‏ که داری قول من همواره در یاد

برین عمرم بناشد اعتناے ‏ گریزیم تا ز خوف مرگ جاے

گرم بودی کراهت از زوالش ‏ بدل میکردمی هر دم خیالش

چرا در ملک این سلطان غادر ‏ قیام من شدی از طوع خاطر

شه هندوستان دانم چه عنوان ‏ خصومت میکند با اهل ایمان

از اینجا کن قیاسم ای نکوکار ‏ که بودی نزد من گر مرگ دشوار

بنزد تو چگونه میرسیدم ‏ همانا زندگی را هیچ دیدم

بناشد این اجل نزدیک من مرگ ‏ برای آن ندارم پیش غم و برگ

حیاتے را ندانم زندگانی ‏ که شد صرف امور دهر فانی

کسے کو ترک لذات جهان کرد ‏ ندارد از فنا و نیستی درد

هر آنکس نفس را بهر خدا کشت | یقین دان داد خود بهر زندگی پشت
همی بینی چسان اصحاب دین اند | ز اهل این جهان گوشه گزین اند
نمیدارند با خود از زن و مال | مهیای مشقت در همه حال
جهان را نقش میدانند بر آب | نماید زندگی در چشم شان خواب
چو شخصی حظ لذتهای دنیا | نبرده هیچگه ای یار دانا
چرا از ترس مرگ خود گریزد | برای جان شیرین اشک ریزد
بگفتش شاهزاده کاندرین رای | بود مشکل نهایت باز فرمای
شوی مسرور آیا خواه ناخواه | بفردا چون رسد مرگ تو ناگاه
بلوهر گفت گر مرگم همین روز | بیاید بیشوم زان فرح اندوز
که فردا دهمن آرد بتاخیر | بجوید جای کشت خویش تدبیر
کسی کو وعدهٔ حق کرد تسلیم | نمی‌باشد ز مرگش دهشت و بیم
بعجلت مرگ را هر روز خواهد | بدنیا ماندنش جان را بکاهد
پی امیدواری های افزون | که دارد بعد آن از فضل بیچون
دگر از ترس شهوتهای دنیا | همیشه مرگ را دارد تمنا
مبادا او اطاعتهای شیطان | رود بیرون ز حکم پاک یزدان
ترا هم ای پسر ناکس پدر نیست | که دین را بهر دنیا داد از دست
گروهی از پی خوشنودی آن | تلف کردند جمله نقد ایمان

ز سنگ و چوب تنها میتراشند — وز آن پس معتقد همواره باشند

که ایشان خالق مادر جهانند — بهر یک رزق و روزی میرسانند

طلب سازند مطلبهای خود را — ولی حاصل نگردد هیچ اصلا

بود چیزی که باطل نزد عاقل — چه نقصان گر کند تصدیق جاهل

بیابد آنچه اهل باغ را پیش — ز گنجشکی شده محروم و دلریش

همان لازم بایشان نیز آید — که آخر حسرتش بس غم نماید

حکایت عصفور و صاحب باغ و حسرت او بر کردار خود با هزاران داغ

بجائی نیکمردی داشت باغی — ریاض خلد را چشم و چراغی

درختانش همه سرسبز و شاداب — ز آب خضر گویا بود سیراب

فراوان میوه از خرما و انگور — انار و سیب و شفتاله چه مذکور

سفرجل بیشمار و نیز امرود — ترنج و فندق و انجیر موجود

بخدمت سعی کردی مرد بسیار — بدیدی نخل و برگ و بار صد بار

چنان روزی سحرگه حسب معمول — بسیر باغ شد آن مرد مشغول

چه می بیند بشاخی پر ز اشجار — که بارش میخورد مرغی بمنقار

دل مالک نهایت پر تعب شد — نظر بر مرغ کرد و در غضب شد

پی بگرفتنش آن مرد ناشاد — تله در خاک افگنده چو صیاد

نشست و جابجا دانه بیداخت — که گنجشک سوی دانه چون بتاخت

پرید و در میانِ دام افتاد | ز جا صیاد بیرون جست چون باد
گرفت و قصد ذبحش کرد آنجا | بحکم حق شده گنجشک گویا
برائے چہ بگو ای مرد پرفن | اراده کردهٔ بر کشتنِ من
بجسمم لحم باشد این قدر کم | نباشد سیریت از خوردنش هم
ترا سازم بامرے رہنمائی | کہ سازد در بلا حاجت روائی
نمائی گر عمل باشی تو نگر | برائے تو بود گوگرد احمر
مگر شرطست کز جانم رہا کن | بعهد خویشتن بعدش وفا کن
بگفتا در گذر گردم ازان خشم | بجا این عهد آرم بر سر و چشم
چنان گنجشک گشته زمزمه سنج | کنم تعلیم تو سه چیز بی رنج
یکی آن غم مخور از بہر بافات | میفگن خویش را در بحر آفات
دوم ہر چیز را از نہار در اصل | مکن باور که باشد دور از عقل
پئے امر سوم اصلا نیائے | کہ نتوانی گہی حاصل نمائے
کلامِ مرغ چون بشنید آن مرد | بحسبِ عهد و پیمانش رہا کرد
سرِ شاخی نشست و داد آواز | کہ اے نادان بکارِ خود نظر ساز
چه از دستت برون رفتست صید حیف | اگر احوال آن دانی بهر کیف
زنے طعنه بعقل خویش هر بار | خوری بهر حصولش رنج بسیار
میانِ حوصله دارم یکے دُر | کہ آن در خسروان نایاب ست در خور

نه دیده چشم گردون همچو گوهر — نه تخم قاز زاید یا به ابر

مرا گر ذبح میکردی درین دم — ترا حاصل شدی بی زحمت غم

بهایت بی نیازی دست صیاد — ولی از بخت تو ای مرد فریاد

رسیدش چون کلام مرغ در گوش — ز فرط طمع آمد حرص در جوش

خطابی کرد از منت بعصفور — که از راه مروت هست این دور

کنی سیر و مرا تنها گذاری — ز فیض صحبت خود باز داری

بیا نزدم که مشتاق تو هستم — بدل از راستی این عقد بستم

که جای تو بود در خانهٔ من — نمای پر ضیا کاشانهٔ من

مثال بندگان خدمت نمایم — سحر تا شام پیشت جبهه سایم

بخواهی انچه طعمه ای نکوفال — کنم حاضر بلا تکرار فی الحال

نشاید همچنین آواره گردی — پی آب و خورش بیچاره گردی

کلام مرد چون عصفور بشنید — نماندش تاب بر عقلش نخندید

صدا بر زد که ای بی فهم و نادان — بعقل خود شدی مغرور شادان

چو مرغی از قفس بنمود پرواز — ندیده کس که او رجعت کند باز

شدم واقف نمودی انچه تقریر — بگستردی سراسر دام تزویر

همین ساعت چو بر من دست یابی — بطمع گوهر یکتا شتابی

نهی حلقم بزیر تیغ فولاد — نیاری زان سخن یک حرف هم یاد

بود تف بر تو ای بی ننگ و ناموس | سخنها یم نداری یاد افسوس
نگفتم با تو ای مرد زبون کار | تاسف بر گذشته کن نه زنهار
بپیش عقل گرامی محال است | یقین باور که نقصت در کمال است
مجو آن چیز را در هیچ راهی | که تحصیلش نیاید از تو گاهی
کنون غم میخوری بر وقت رفته | نیاید از کمان چون تیر جسته
چو بگذشته نسازد عود آنچیز | بجوید گرچه آنرا بو علی نیز
طلب برگشتن من منیمائی | کجا ممکن که داوی خود ربائی
تو میدانی بود این امر موهوم | خلاف عقل هر کاریست مذموم
نمی آید ز من الهیر دک خام | بپای خود بپایم باز در دام
دگر تصدیق بسازی برابر | که دارم هیچو تخم قاز گوهر
تخم نبود بقدر بیضهٔ قاز | چسان مثلش گهر باشد و آن باز
کلام مرغ را چون مرد بشنفت | ملامتها بنفس خویشتن گفت
بلوهر ختم بس تقریر فرمود | روانه شد بسوی خرگاه خود زود

بهار چمن ششم با هزاران نقش و نگار بهین فراست بلوهر دیندار و خلوت نمودن او با شاهزاده کامگار مقبول هر دو درگاه کردگار و سوالات یوذاسف از بلوهر نیک خو و شنیدن جوابات آن لطف رنگ بو

بسر چون روز فرقت شد بلوهر | بیامد وقت شب نزدیک دلبر

بعجلت سوی خلوتگاه بشتافت ... دل ہمدرد فیض صحبتش یافت

سخن را ابتدا فرمود در پند ... بگفتا بود آصف ای خردمند

بآن چیزی که دادی پند ما را ... پی خود ہم پسندیدی بفرما

بگو ہر گفت بی فکر و تامل ... پسندیدم نه ورزیدم تغافل

بخوان از صدق دین کردگارش ... بدو چیزی بود بنیاد ارش

شناسد ہر که دین او متین است ... رضای خالق اکبر درین است

پی تخم نکوی در جہان پاش ... دگر اعمال بد زو محترز باش

جوابش بود آصف اینچنین داد ... که باشد آنچه گفتی صدق بنیاد

ز دل لیکن بدون کن این برام ... چگونه ذات خالق را شناسم

چنین دانای دوران گفت اندم ... که دانی ہست واحد رب عالم

شریکش نیست در ایجاد کونین ... شده از کن عیان فی طرفة العین

چه توحید است گویم صاف آن نیز ... شریک او ندانی در یکی چیز

شماری خالق ہر شئی نه مخلوق ... وجودش از ہمه سابق نه مسبوق

قدیم و لم یزل بالذات قایم ... حکیم و قادر و مختار دایم

حدوث ذات پاکش ہست ممنوع ... بود او صانع مطلق نه مصنوع

نه خوفی ہست از مرگ و ممالش ... نگیرد ہیچگه نوم و سباتش

ز کتم نیستی این جمله اشیا ... نموده بی مددگاری ہویدا

مکانی نیست زو خالی زمانی | نمی ماند ولیکن در مکانی

رحیم و عادل و با جود و اکرام | کریم و فاضل و ذو المجد و انعام

مطیعانش ز جنت نیک ماجور | گنهگاران ز قهر سخت مقهور

نبوت هست بعدش ای نکوکار | با آثار رسل باشی خبردار

بکن تصدیق قول انبیا را | نکو بشمار فعل اصفیا را

همیشه تابع فرمان شان باش | ز راه راستی قربان شان باش

مده از یاد خود در هیچ هنگام | بتو تعلیم چون سازند احکام

موعظه حکیم بلوهر بشاهزاده عالی گوهر

چه باشد ای پسر دنیای فانی | سراپا رنج و محنت را نشانی

ثباتش نیست یکساعت بجایی | صباحش خواب شام او خیالی

مدان جای قیام و راحت خویش | سفر آخر ترا روزیست در پیش

اجل طول و بود عمر تو کوتاه | چه آید بر سر تو باش آگاه

چو پیک مرگ گوید زود برخیز | دمی مهلت نیابی اشک خون ریز

فراهم کرده بودی هرچه از گنج | رود در صرف دیگر بی غم و رنج

بناهای مشید و قصر محکم | خراب و کالعدم گردند در دم

شود نام تو مردم را فراموش | زیادت باز ناید حرف در گوش

همه میراث تو گیرند اغیار | عزیزانت از آن محروم و ناچار

بجای تو دگر اشخاص آیند ‏ ‏ ‏ تصرف بر زنان تو نمایند

کسی باشد بنزدم نیک و دانا ‏ ‏ ‏ که دارد دوستیت تو توانا

کند تادیب نفس خویش دایم ‏ ‏ ‏ بماند بر ره تحقیق قایم

بجا آرد ز دل اعمال خیرات ‏ ‏ ‏ نماید شکر حق در وقت حاجات

زیاده گرچه کار نیک سازد ‏ ‏ ‏ نمی زیبد بر آن گر دارد نازد

شمارد کم بنزد خویش آنرا ‏ ‏ ‏ که گویا هیچ یک کرده نه اصلا

بزاید چون بود ناچار و مجبور ‏ ‏ ‏ نماید آنچه خواهد حسب مقدور

بعلم و عقل کن نخوت نه زنهار ‏ ‏ ‏ برای اشقیا این امر بگذار

بکن گاهی تکبر تا توانی ‏ ‏ ‏ که آنرا حربه ابلیس دانی

بیک حمله شود مغلوب انسان ‏ ‏ ‏ نه بیند هیچ عاقل ضرب شیطان

بجز آنکس که باشد اهل تحقیق ‏ ‏ ‏ دهد آنرا خدای پاک توفیق

نگهدارد ز مکر آن دغا ساز ‏ ‏ ‏ رساند تا در حفظ و امان باز

بشیطان هست دو حربه همیشه ‏ ‏ ‏ که شاخ عقل برد همچو تیشه

یکی وسواس می آرد بهر دل ‏ ‏ ‏ که هرگز نیستی دانا و عاقل

دگر اهل بصر کز عقل شاید ‏ ‏ ‏ بذاتت نفع گردد گاه عاید

غرض زین وسوسه انیست ای یار ‏ ‏ ‏ که حب علم دین دارد نه زنهار

نماید سهل دانش در نگاهش ‏ ‏ ‏ کند بنیاد علم دین تباهش

دهد زینت برالیش لهو و بازی | ظفر یابد بر و زین ترکتازی
نیاید گر کسی در دام تفضیح | بشیطان عقل خود را داد ترجیح
دگر چیزی به تقصیرش میکند راست | که بیند آدمی چون بی کم و کاست
باعمال نکو بودست مشغول | حصولش میکند بر وجه معقول
برد بسیار از علم و کمالات | نماید عرض آن مقهور بدذات
که فوق طاعت این شخص باشد | بدر کش خار غم دل بی اختر اشد
دلش در وسوسه آرد بدین طور | نمائی بی سبب بر نفس خود جور
ضعیف العقل هستی لامحاله | محالش دان که یابد استحاله
عبث می افگنی خود را بجاهی | نه بینی روز روشن جز سیاهی
سوای در دسرای مرد کی خام | شمرند هر ترا در هیچ هنگام
زند راهش بدین وسواس خناس | بیفتد در ضلالت مرد نسناس
ز تحصیل علوم دین بیکبار | بماند باز در تقلید مکار
بدین چربه بسا کس را بمیدان | بیک ضربت ز پا افگند شیطان
حذر کن ای پسر از مکر ابلیس | که او دارد هزاران دام تلبیس
برو تحصیل علم با ادب کن | بچین گر علم باشد هم طلب کن
خلائق را طرق هستند بیحد | رود هر کس براه نیک یا بد
ازان هستند مردم بعض خود سر | لباس حق بباطل کرده در بر

بصد تدلیس آنرا مے نمایند | که انسان را ز دین حق ربایند
وگر بعضی چنان باشند بدین | که خون و مال مردم از ره کین
بخود جائز نموده اند بیباک | نمیدارند خوف حشر سفاک
بهر عنوان ابلیس ستمگار | پے انسان کنند تدبیر بسیار
که از مکر و فریبش تا توانند | ز راه حق بگمراهی رسانند
شمار لشکر ابلیس پر مکر | نمی آید که بیرون هست از حصر
سوالم هر دمی باشد ز یزدان | که حفظ من کند از شر شیطان
کند نخل مرادم سبز و شاداب | مرا سازد بحزب او ظفریاب

سوالات یوذآسف عالی جاه و جوابات حکیم بلوهر حسب لخواه

چو تقریر بلوهر ختم گردید | ز دانا یوذآسف باز پرسید
سوال چند میدارم نهانی | اجازت گر شود پرسم زبانی
بلوهر گفت پرسی آنچه خواهی | جواب آن بتو گویم کماهی
دلت روشن کنم از نور تنقیح | بهر امرت نمایم راه توضیح
چنین شهزاده پس کردش خطابی | که میپرسم دهی نیکو جوابے

سوال یوذآسف

چنان کن وصف ذات پاک حق را | که می بینم بچشم خویش گویا
بمن ظاهر شود عزّ و جلالش | شوم واقف کماهی از کمالش

جواب حکیم بلوہر

خدا اے پاک صلا دیدنی نیست — وجود او بجز بشنیدنی نیست

پرد گر مرغ وہم و عقل صد سال — بکنہ ذات او ریزد پر و بال

بعلمش کے رسد ذہن فلاطون — کہ از علم خرد و رہست بیرون

ولے چندین سخن از راہ انعام — نمودہ بر رسولان وحی الہام

کہ مردم را بدان سازند تلقین — بتوان ہمین دین و آئین

بہر شے کان پے اصلاح شان بود — بجا آرند آنرا حکم فرمود

دلیلے بر وجود خویش آموخت — کہ از وے اصل مطلب تابع ان توختہ

نظر سازند بر ایجاد اشیا — کہ از کتم عدم کر دست پیدا

وزان پس می‌نماید باز معدوم — شود تا قدرتش زین صنف معلوم

سوال یوذآسف

چہ حجت ہست بر ذات خداوند — مرا آگاہ فرما اے خردمند

جواب حکیم بلوہر

بہ بینی چون یکے از امر مصنوع — بدانی سر بسر مخلوق و موضوع

نیاید ہیچکس لیکن بدیدہ — کہ از تدبیر آنرا آفریدہ

نماید عقل تو این حکم لاریب — کہ پیدا کنندہ ہست در غیب

زمین و آسمان را کن نگاہے — کشاید از یقین تا بہ تو راہے

وجود خالق انها ازین کار   نتوان دریافتن ای طفل دیندار

سوال یوذآسف

بیان کن ای حکیم نیک اطوار   بمردم هر چه درد و رنج و آزار

یکایک میرسد در دار دنیا   بود از حکم حق یا نه بفرما

جواب حکیم بلوهر

همه این از قضای حق شماری   که حکمش هست بر کونین جاری

سوال یوذآسف

نماید آنچه کار زشت انسان   بگو آنهم بود از حکم یزدان

جواب حکیم بلوهر

خدا باشد بری از ظلم و بیداد   ز نیک و بد بمردم کرد ارشاد

نموده هر که طاعت رست از قهر   ز خالق یافته از اجر آن بهر

چو کار بد بخواهش کرد انسان   شده از جان و دل محکوم شیطان

جهنم جای آن بدبخت باشد   معذب در عذاب سخت باشد

سوال یوذآسف

زیاده تر بفرما کیست عادل   بود ظالم تر از مردم که جاهل

کدامی زیرک و هشیارتر هست   که احمق تر بدنیا بی خرد هست

شقی تر اهل دنیا ای کیست   سعادتمند تر آنکه بهتر زیست

جواب حکیم بلوهر

بود عادل تر مردم همان کس — که باشد بر عدالت قصد او بس

برای مردمان انصاف و احکام — ز نفس خود کند زاید باکرام

کسی کو ظلم خود را عدل داند — بمظلومان ستم بیحد رساند

همان ظالم ترین خلق بود است — خدا نفرین بر آن ظالم نمود است

بخوان زیرک تر مردم کسی را — که از ذاتش رسد نیکی بسی را

برای خود کند سامان عقبی — ندارد کار با مردار دنیا

بدان بیعقل تر آنرا مقرر — که سازد صرف دنیا عمر خوشتر

بجز عصیان نباشد هیچ کارش — خطای کبریا گردد شعارش

شقی تر در جهان باشد همون مرد — که در چیزی که ختم زندگی کرد

بود آن شی بقدر حق سزاوار — نماید در غضب او را گرفتار

ز مرد نیک اکنون باش آگاه — سعادتمند تر آنست و الله

که بر انجام نیکوی بمیرد — ز اجرش بعد مردن بهره گیرد

تنبیه انیق با توجیه دقیق

الا یا طالب اعمال نیکو — رضای خالق دنیا و دین جو

نماید بهر که با مردم چنین کار — باو سازند گر آنرا ز اضرار

(ای آن کار را ۱۲)

بنفشد جان شیرین در هلاکت — بشیطان کرد او بیشک شراکت

خلاف مرضی خالق نموده | ز فرعون گوی سبقت در ربوده
بجو بلی گر عمل با مردمان ساخت | سمند عقل در میدان دین تاخت
که گر سازند با او آن عمل را | نه بیند زد بکار خود خلل را
صلاح او بود در هیچ عنوان | چنین کس ابدان مقبول یزدان
نظر بر حسن اعمالش گماری | مطیع خالق اکبر شماری
که توفیق حصول امر حق یافت | ز راه زشت رو کو خویش برتافت
بگویم ای پسر گوشی بمن دار | گهی کار نکو را زشت مشمار
به بینی در بدان هر چند آنرا | نباشد بد طریق نیک اصلا
وگر کار زبون بینی به نیکان | مگو نیکش همیشه زشت میدان

سوال بوذآسف

کدامی کس ز مردم ای همایون | سزاوار سعادت هست افزون
ز انسان پس کدامی هست بدبخت | شقی تر با دل پر کینه و سخت

جواب حکیم بلوهر

سعادت را بود آنکس سزاوار | سعادتمند تر آنرا تو بشمار
که در طاعات حق مصروف ماند | عملهای نکو را نیک داند
کند پرهیز دایم از معاصی | گزان اقدام گیرد بر نواصی
شقی تر آنکه از راه شقاوت | نموده با خدای خود بغاوت

بعصیان کرد عمر خویش برباد	ز طاعتهای خالق گشت آزاد

سوال یوذآسف

بفرمان خدای حی و قیوم	زیاده تر کدامی هست محکوم

جواب حکیم بلوهر

شناسی بیشتر محکوم یزدان	همانکس را که دارد دین و ایمان
بدین حق بود بالکل مدارش	نباشد از زخارف هیچ کارش

سوال یوذآسف

بیان کن نیک و بد رای گرامی	مرا هم پخته مغزی ده ز خامی

جواب حکیم بلوهر

بود این هر دو تا از صدق نیت	نمایم شرح ای عالی طویت
نکوئی آمده از صدق گفتار	بدی از گفتگوی بد به پندار

سوال یوذآسف

بفرما صدق نیت را کدام است	بدل بس خار خارم زین کلام است

جواب حکیم بلوهر

بقصد و همت خود معتدل باش	میانه رو براه اهل دل باش

سوال یوذآسف

گر اینها بود اکنون بگو باز	گذشته چیست ما را هم خبر ساز

له زخارف بفتح اول و کسر را جمع زخرف بمعنی آرایشهای دنیا و زر ... طویت بفتح اول ... ۱۲ منتخب

جا۵ نیت و اندیشه و نیز بمعنی پیچیدگی و در اینجا مراد از معنی اول باشد ۱۲ منتخب

جواب حکیم بلوہر

بود زشت خلافِ حق پرستی — نمودن بہ مناہی تیز دستی

بعصیان ہر کہ مشغول است دایم — بگو آنرا طرید رب قایم
(ای رانده ١٢)

سوال یوذآسف

چگونہ پیشود با وصف و صمت — حصول اعتدال قصد و ہمت

جواب حکیم بلوہر

بذکر مرگ ہر دم دل بگمارے — ز قہر و خشم ایزد خوف دارے

نمائے ترک افعال زبون را — برون سازی ہمہ خبث درون را

سوال یوذآسف

سخاوت چیست با من گو بتصریح — ز مغنایش بکن فی الحال توضیح

جواب حکیم بلوہر

سخاوت صرف کردن مال دانی — بگر در راہ ایزد تا توانی

سخاوت توشۂ راہِ جنان است — سخاوت نیک بختی را نشان است

سخاوت پیشۂ صاحبدلان شد — قبول طبعہاے مقبلان شد

سخا حاصل نماید مدعا یت — کند در جنت الفردوس جا یت

بدنیا یت ببخشد نامدارے — رہے در آخرت از شرمسارے
(ای خلاص شود ١٢)

سخاوت چرک بدنامی بشوید — سخاوت را سعادتمند جوید

سخاوت مرد را سازد گرامی که حاتم از سخاوت گشت نامی

سوال یوذآسف

چه باشد ای حکیم راست تقریر که انسان را فزاید قدر و توقیر

جواب حکیم بلوهر

جوابش هم بگویم یاد داری فزاید مرتبه پرهیزگاری
مراد من ز تقوی چیست همدم حذر کردن ز نهی رب اکرم

سوال یوذآسف

بمن اکنون صفات بخل فرما چه باشد زان خبر کن آنگه را

جواب حکیم بلوهر

شنو از من صفات بخل اکنون نمودن بهر حرص امساک مال
شدن بالغ بحق صاحب حق گرفتن بی تحاشی مال مطلق
نماید گر عبادت سالها مرد بزهد و پارسایی هم بود فرد
بود زنده بخیل چون از ره ریشی نباشد لاجرم آنکس بهشتی
شقی تر از بخیل زشت کردار کسی نبود بنزد رب غفار

سوال یوذآسف

کرا گویند حر مرد آزادی دوست حیات عالمش گویند چون مغز از پوست

جواب حکیم بلوهر

بدنیا میل کردن حرص شیطانی — بود آن قهرمانیه در اثنانی
بانجامش مفاسد را نظر کن — همیشه از وعید حق حذر کن

سوال یوذآسف

خبر اکنون مرا کن راستی چیست — چگونه میتوان بر راستی زیست

جواب حکیم بلوهر

مخور هرگز فریب زال دنیا — البته هم نگوی کذب صلا

سوال یوذآسف

حماقت چیست ای پر نکوخوی — براه مهربانی وصف آن گوی

جواب حکیم بلوهر

بدنیای دنی گر دل ببندی — العقبی کارهای او پسندی
گذاری یک بیک راه صداقت — همین را نام میخوانم حماقت

سوال یوذآسف

بزرم دین زتو باشد فروغم — کنون آگاه فرما از دروغم

جواب حکیم بلوهر

زمن الحال وصف کذب بشنو — بمردم آنچه گوید مرد بدخو
سخنهای دروغ و پوچ و باطل — که از پیرایهٔ صدق است عاطل
شود نفس حریص او چو غالب — بگوید کذب بر وفق مطالب

دهد از دست خود نیکو عمل را | پسند دهر خود طول امل را

سوال یوذآسف

زمردم کیست کامل تر باوصاف | که در اصلاح کار خویش بی لاف
کندش آهستگی و هم تحمل | نماید تکیه هردم بر توکل

جواب حکیم بلوهر

بود هر کس بعقل و فهم کامل | باعمال بزرگ و نیک عامل
عواقب را امور خویش بیند | بغفلت از عدو کمتر نشیند
نماید حفظ خود از دست دشمن | نماند از شر و رشش گاه ایمن
بدان اکمل مردم همان کس | بود لاریب در دنیا و دین بس

سوال یوذآسف

چه باشد عاقبت ای رهرو بیدار | لحاظش تا بشر سازد بهر کار
کدامی هست از اعدای انسان | که باشد از فسادش خطرهٔ جان

جواب حکیم بلوهر

مراد عاقبت از آخرت گیر | بلوح دل بکن این حرف تحریر
ز اعدا خصم اول حرص باشد | غضب ثانی که شاخ دین تراشد
حسد ثالث بود رابع حمیت | ریا خامس و سادس هست شهوت
لجاجت آمده سابع بباطل | که سازد مرد را در کار عاطل

سوال یوذآسف

ازین اعدا که بشمردی سراسر　　کدامی بیش تو باشد قوی تر

که انسان را ازو پرهیز در کار　　بود از جمله مشکل سخت دشوار

جواب حکیم بلوهر

بگویم خصلت هر هفت ای شاب　　بود در حرص شدتهای اغضاب

باغضاب است بیشک جبر غالب　　دهد بر باد دنیا و مطالب

بیارد در دل انسان عداوت　　کند بیباک در کار شقاوت

حسد آید فساد نیت ناس　　نماند صاحبش خالی ز وسواس

بگردد زود بر حساد بد خوی　　پناه خویش من شر الحسد جوی

حمیت باعث خبث عظیم است　　حمیت نایب نفس لئیم است

ز شهوت سلب ارحام است دانی　　بود طول عداوت را نشانی

شود پیدا ز شهوت شدت و تهم　　که آخر بهر انسان ست بهتن

ریا را گردان ای مرد هشیار　　بود از کذب بدتر راست بشمار

بود مغلوب انسان از لجاجت　　حجج را قطع بسیار و سماجت

سوال یوذآسف

کدامی کید شیطان است اعظم　　که بر انسان کند تاثیر درهم

بیفتد در هلاکت زان سبب آه　　مرا کن از چه البته زود آگاه

جواب حکیم بلوهر

بود اعظم ز کید خاص شیطان
که شهوت را کند غالب به انسان

نماید مشتبه نیک و زبونش
برد در گمرهی نفس حرونش
(ای نفس سرکش ۱۲)

سوال یوذآسف

برای آدمی ایزد چه قوت
عطا فرموده ای عالی فتوت (جوانمردی بزرگ)

که زان طاقت ز اوصاف عظیمه
شود غالب بافعال ذمیمه

جواب حکیم بلوهر

از آن طاقت نمایم گر تمیز
کنم تعبیر و تاویلش به دو چیز

یکی علم و دگر عقل است دانی
عمل فرما به هر دو تا توانی

موعظه حکیم بلوهر

بترک خواهش نفس ستمگر
همیشه ای پسر جستن به بهتر

ثوابی را که شارع زان خبر داد
امیدش دار و در خاطرت یاد

بپرهیز از عذابش هر چه باشد
وعید حق ببین و توبه گر باشد

بیاد آسان سفر میباش قائم
مگردان خویش را شغل بهائم

فرو بگذار آن طول امل را
ببین استاده پیش خود اجل را

قناعت پیشه کن در انجمن کر
قناعت چیست از احسان کر

بنا شد گر کسی [illegible] فیض بالغ
بقدر اکتفا هم باش قانع

قناعت را شمارے عین طاعت
بضاعت میدهد با بے بضاعت

قناعت کن قناعت تا بمقدور
قناعت میکند ذیعقل منظور

فنائے دار فانی یاد میکن
درین وحشت سرا فریاد میکن

زحال بادشاهان گیر عبرت
بآتش وه جوانا تخت عشرت

کجا رفته کیومرث نکونام
چه شد طهمورث عالی سرانجام

کجا رفته سریر ارجمندی
کجا از دست شد آن [illegible] بلندی

نمی بینی نشان شاه ضحاک
درین دار فنا جز نام سفاک

نه جمشید ست باقی نے فریدون
فقط مانده است همی زیر گردون

کجا کیخسرو عالی تبار است
کجا کاوس شاه تاجدار است

قباد نیک طینت عاقبت کو
نگه کن [illegible] همی تربت کو

کجا افراسیاب و بیژن و گیو
کجا گودرز و طوس و رستم و دیو

سام یل نشانی نیست اصلا
کجا سهراب و زال زر بدنیا

بعالم هر کسے آمد فنا شد
ز جنگ موت چنگش کے رها شد

کجا داراب و دارا جهان رفت
کجا اسکندر شاه زمان رفت

کجا [illegible] هم است روز
ز نوشابه کجا جستی بگلشن

همه این پهلوانان گرامی
[illegible] و شاهان [illegible]

همه بر خاک خوابیدند ناچار
شمال بیکسان بے یار و انصار

درینجا چتر زرین بود بر سر — کنون خاک لحد گردید بستر
نه آن صولت نه آن جاه و حشم ماند — مگر تا حشر این خواب عدم ماند

سوال یوذآسف

ز اخلاق پسندیده و نایاب — کدامی هست بهتر نزد اصحاب

جواب حکیم بلوهر

دو چیز آمد پسندیده ز اخلاق — شنو از من بدل هستی چو مشتاق
تواضع هست خوشتر ای نکوکار — تواضع مینماید مرد و بیدار
تواضع میفزاید ارجمندی — تواضع پست را بخشد بلندی
تواضع آمده سرمایهٔ خلق — ببالد از تواضع پایهٔ خلق
تواضع مرد را سازد نکونام — تواضع میدهد هرگونه آرام
بکن بهر تواضع ترک عادت — تواضع هست همسر با عبادت
تواضع هست از طاعات رحمان — گریزد از تواضع دور شیطان
دگر گفتار نرم و خوب ای یار — ز اخلاق حمیده نیز بشمار
بوقت گفتگو میکن نرمی — نباشد خوش سختی و گرمی
سخن گوئی باواز ملایم — کلام سخت بد پندار دایم
کلام زشت دانی بهر انسان — شود یک روز آخر آفت جان
جراحات سنان را التیام است — ولی زخم زبان زخم دوام است

جراحات السنان لها التیام و لا یلتام ما جرح اللسان ۱۲

همیشه از کلام سخت پرهیز | دم گفتار با مردم شکر ریز

سوال یوذآسف

چه طاعت هست آن ای مرد اکمل | که باشد از همه طاعات افضل

جواب حکیم بلوهر

بیاد کبریا بستن دل خویش | نمودن الفت او بیش از بیش
بود کامل تر جمله عبادات | بدان فاضل ترش از کل طاعات

سوال یوذآسف

چه خصلت هست برتر از خصایل | که دل را پاک سازد از رذایل

جواب حکیم بلوهر

ز دل با صالحان کردن محبت | بود این بهتر و پاکیزه خصلت

سوال یوذآسف

سخن بهتر چه باشد از سخنها | مفصل آن سخنور باز فرما

جواب حکیم بلوهر

سخن با امر معروف است بهتر | سخن نیکو بود با نهی منکر

سوال یوذآسف

زیاده تر که باشد دشمن جان | که دفعش هست مشکل بهر انسان

جواب حکیم بلوهر

گناهان بشر هستند اعدا | که دفع شان ندانی سهل اصلا

سوال یوذآسف

کدامی از فضیلتهای نیکو | بنزد تو بود ای مرد خوشخو
دگر بهتر چه میدانی ز آداب | جواب صاف وشافی ده درین باب

جواب حکیم بلوهر

بروزی آنچه حق کرده مقرر | اگر راضی بمانی ای خردور
شماری از فضیلتهای عالم | برای خویش افضل ای مکرم
ادب چون از ره شرع مبین است | ز هر آداب بشناسی متین است

سوال یوذآسف

از آنکس نیز کن ما را خبردار | که باشد از همه مردم جفاکار

جواب حکیم بلوهر

یکی آن بادشه کو نیست عادل | دگر شخصی که نبود رحم در دل
زیاده تر کسی جافی[1] بدنیا | نه بینی زین دو کس ای یار دانا

سوال یوذآسف

چه باشد آنکه در دنیا بجای | ندارد هیچ حصر و انتهای

جواب حکیم بلوهر

بود چشم حریص زشت کردار | که از دنیا نگردد سیر زنهار

[1] جافی بمعنی جفا کننده ۱۲

بناشد انتهای حرص آزش — نماید گور آمال درازش

سوال یوذآسف

بمن اظهار کن آنچیز را نام — که دارد از همه شے زشت انجام

جواب حکیم بلوہر

نمودن بر رضای مردمان کار — اگر باشد خلاف حکم داور

بیفتد فاعل آن در تباہی — شود مقہور از قہر الٰہی

سوال یوذآسف

چه انچیزیست اکنون کن خیالی — که گردد زود تر حالی بحالی

جواب حکیم بلوہر

بود آن طبع شاہان گر کنی غور — دگرگون میشود بی شبہہ فی الفور

ثباتش نیست یکدم ہیچ دوران — قیاسش ہر که داند ہست نادان

حذر کن اے پسر از قربت شاه — که قرب شاه آمد رنج جانکاه

گہے امیدواری گاه در بیم — دلت گاہے بفرحت گاه دو نیم

سوال یوذآسف

کدامی چیز گردد منقطع زود — ز خاطر دفعتًا نابود و مفقود

جواب حکیم بلوہر

بود آن حب و شوق عاشق زار — که گردد منقطع از دل بیکبار

سوال یوذآسف

فضیحت در گناهان از کدامی ‌‌ ‌ زیاده تر بود ای مرد نامی

جواب حکیم بلوہر

شکستن آنکه آن عهد الٰهی ‌ ‌ زیاده تر بیارد رو سیاهی

سوال یوذآسف

بدنیا از همه خاین چه چیز است ‌ ‌ که زشت و خوار در اهل تمیز است

جواب حکیم بلوہر

بدان آنرا زبان شخص کذاب ‌ ‌ که گوید کذب بے پرده زهر باب

سوال یوذآسف

نهان باشد کدامی شی بیان کن ‌ ‌ مفصل حال آن بر من عیان کن

جواب حکیم بلوہر

بدی پوشیده ماند در ریاکار ‌ ‌ که گردد خلق در دامش گرفتار
بمکر خود فریبد مردمان را ‌ ‌ کند ظاهر بدیهاے نهان را

سوال یوذآسف

شبیه حال دنیا چیست اے مرد ‌ ‌ مرا آگاه از حالش توان کرد

جواب حکیم بلوہر

پئے حال جهان گویم مثالے ‌ ‌ بود خواب پریشان کن خیالے

سوال یوذآسف

کدامی کس ز مردم هست مقبول ‏ ‏ ‏ بمن اظهار کن با وجه معقول

جواب حکیم بلوهر

همان کس آشنا سے برگزیده ‏ ‏ ‏ که از عصیان بمنزلها رمیده

بیاد مرگ مانده صبح و شامی ‏ ‏ ‏ نکرده از پئے دنیا کلامے

سوال یوذآسف

بدنیا آنچه پیدا کرد یزدان ‏ ‏ ‏ چه باشد به ز شی جسم انسان

جواب حکیم بلوهر

بود فرزند صالح نور ابصار ‏ ‏ ‏ زن نیکو دگر زین بعد بشمار

سوال یوذآسف

چه آن درد است مشکل بهر آدم ‏ ‏ ‏ علاجش نیست ممکن گر خورد غم

جواب حکیم بلوهر

زن و فرزند گر باشند بدکار ‏ ‏ ‏ یقینا بس همین درد است و دشوار

نسازد علاجش هیچ تاثیر ‏ ‏ ‏ کند گر بوعلی صد سال تدبیر

رهائی زین بلائے آسمانی ‏ ‏ ‏ نیابد کس بدور زندگانی

سوال یوذآسف

ازان راحت بگو اے نیک فرجام ‏ ‏ ‏ که مثلش بهر انسان نیست آرام

جواب حلیم بلوهر

سپی انسان بود راحت همین بس / نسازد ایزدش محکوم ناکس
چو گردد حاکمش سلطان عادل / مثال آن نباشد راحت دل
میان هر دو یاران گفتگو بود / که ناگه صبح روی خویش بنمود
بلوهر گشت رخصت از هوا خواه / ز نالینش بیاید سوی بنگاه
به تنهائی ذاسف ماند پر غم / لقای یار خود میخواست هر دم
نشسته منتظر که شام آید / ز فرقت تا بدل آرام آید

عطر بیزی چمن هفتم از نسیم باد بهار گفتار حلیم بلوهر عالی وقار در خلوت با یوذاسف نیکو کردار مشتمل بر حکایات و نکات بگوناگون تکلفات و آغاز کلام مصنف شیرین مقال بخطاب ساقی گلپیرهن فرخنده فال

بیا ساقی بده جام مئی ناب / که هستم در فراقش سخت بیتاب
لب من از مئی دوشینه تر کن / سرت گردم دوای درد سر کن
نگاه لطف کن با میگساران / که بر هم میشود این بزم یاران
همین شب صحبت عیش است باقی / کجا پس میخوری این بزم و ساقی
بجامم ساقیا کن سرخ و بر خیز / مئی گلگون بجام من فرو ریز
خمارش درد سر را دور سازد / دلم از عشق حق معمور سازد
نشینم شاد در بزم خرابات / شمارم مفت با مفتی ملاقات

روا نبود که روے شیخ بینم | بدان مکروه تحریمی بدینم

ثواب صوم زاهد هست بسیار | تمائی گر بآب سیخ افطار

درین محنت سرا دهر هیچ | ندارم خواهش دنیا و دین هیچ

چرا جویم ره رنج و تعب را | چه حاجت عاشق بنت العنب را

برون آیم ازین پرخوف زندان | بخوانم این غزل در بزم رندان

غزل

بدیر و کعبه پرواے ندارم | سواے میکده جاے ندارم

عطا کن ساقیا پیمانه مُل | بتو دیگر تمناے ندارم

ز بیدادت نخواهم داد از کس | که بر خود رحم فرماے ندارم

منم آنکس که در بازار عالم | بسر جز عشق سوداے ندارم

بغربت آنچنان بی برگ و سازم | ز رهزن خوف یغماے ندارم

ز درد عشق از بس ناتوانم | روم از کوے او پاے ندارم

گرفتارم بدام زلف پیچان | براے مخلصی راے ندارم

ولایم باکسان عشق باشد | بهر ناکس تولاے ندارم

شه مردان شفیعم هست مولا
دگر در کار مولاے ندارم

شب هفتم بلو هر حسب معمول | بیامد سوے آن مهرازه مقبول

بتعظیم و ادب شهزاده پرداخت
بخلوت جایگاهش داد و بنواخت

سخن پس پیر آصف کرد آغاز
که ای دانا بفهم و عقل ممتاز

مرا چون کرد بینا ایزد پاک
حقایق را نمودم زود ادراک

عطا فرمود چیزی چند بارا
که امیدش نبوده نیز اصلا

نگر ای شیخ در انجام کاری
بدل دارم همیشه خار خاری

که آنکس را چه باشد عاقبت حال
بلطفی کو بصد تائید اقبال

نهد پا بر سریر پادشاهی
شود پر باد عمرش در ملاهی

نسازد سجدهٔ خلاق هیهات
کند در بت پرستی صرف اوقات

بدنیا دسترس چندان رساند
که امر آخرت را سهل داند

ز کینه قلب او گیرد قساوت
باهل دین کند چندان بغاوت

که آن بیچارگان آواره گردند
نهان از خوف او یکباره گردند

چنین بدکیش و ناهموار و بیدین
ستمگار و شریر و زشت آئین

امیدت هست آیا بهر خویش
نماید ترک گیرد راه حق پیش

گناهان گذشته را بیکباره
باو بخشد خدای پاک غفار

بگو هر گفت فهمیدم بهر حال
چه باشد مطلبت ای نیک افعال

باین اوصاف بایست موصوف
که بیهوده بکار لهو مصروف

همه ادیان عالم هیچ انگاشت
براه بت پرستی گام برداشت

له باب در استعمال ذوالزمان یعنی پیوسته ۱۲

باهل دین اذیتها رسانید — دل بی صبر خود زین غم رهانید
سوال تست از راه محبت — که داری باید ای نیک خصلت
همی ترسی که آن ظالم مبادا — نیابد هیچ گونه اجر عقبا
نماید کردگارش داخل نار — نه بیند جز عذاب سخت زنهار
ازان خواهی که سازی هم تمامش — ببخشد جرم ها رب انامش
خدا لازم نموده هر پسر را — بجا آرد حقوق ذات پدر را

نصائح حکیم بلوهر

نه هرگز ای پسر بر خود جفا کن — حقوق والدین خود ادا کن
ز بعد مرگ یا در زندگانی — نکوئی کن بایشان تا توانی
نمیدانی که باشد چون پسر عاق — دل مام و پدر زو ماند ناچاق
بعهد زندگی رنجیده مانند — ز اطوار بدش عاق خوانند
پی مام و پدر هر کس ز موت — ادا سازد از ایشان آنچه شد فوت
برو جرمی نماند نیم خردل — عقوقش باز رضا گردد مبدل
خبر سازم کنون زان نیک فرزند — که با مام و ابا از زندگی خرسند
ز دستش هیچ آزاری ندیدند — بجز نیکی دگر کاری ندیدند
ولی بعد از قضای شان بکوی — نیامد زان پسر کار نکوی
ادای حق نکرده گاه زنهار — ازین باعث تو او را عاق بشمار

بود پس اعتقاد ما دریناب | که بخشد عاصیان را رب ارباب
اگرچه سرکشی سازد بمبهود | قدم بیرون نهد از راه بهبود
نگر مادام زنده هست آنکس | هدایت از برایش میکنم بس
عجب نبود که راه راست گیرد | شود قطعی بهایم گاه میرد
برائے ما خدا افزود احساف | بر آن آورده ام ایمان بلا لاف
که با عاصی نماید عفو عصیان | اگر باشند چون ریگ بیابان
کشاده باب توبه هست هردم | چه غم گر جرم زاید هست یا کم
بیان یک نقل بیارم دریناب | از آن مقصود اصل خویش دریاب

حکایت پادشاهی که سی و دو سال با هوای نفس اماره براه ضلالت رفته عاقبت از توفیق ربانی و تائید آسمانی ببر چشمه هدایت رسیده

بملکی بادشاهی ذیحشم بود | دلیر و هوشمند و با کرم بود
گرفته صیت علم او جهان را | نموده زیر حکم خود شهان را
زبس میداشت چون طبع ملایم | با صلاح رعیت شغل دایم

قطعه

چنان بودش کرا سباز دلبر زند | بچاک هر دلے میکرد پیوند
بصد خیر و صلاح خسروانی | نموده بار عایا زندگانی
چو آخر گشت اورا دور شاهے | سوی دار البقا گردید راهے
رعیت کرد جزع و فزع بسیار | که مثلش در جهان ناید جهاندار

چو فرزندی عقب نگذاشت آن شاه
دگر این پنج شد بر پنج جانکاه

زنانِ بادشه بسیار بودند
وز آنها بانوے را آن ستودند

نشان حمل بس کردند تشخیص
بآن کدبانو سلطان بتخصیص

تمامی کاهنان و اہل تنجیم
بیان کردند از احکام تقویم

مراد هر دلِ نالان بر آید
زنِ شه طفل خوش اقبال زاید

نوید جان فزا کردند چون گوش
بیامد هر یکے خود رفته در هوش

براه انتظارِ طفل ماندند
نه بر تخت شہے کس را نشاندند

وزیران شل شده از هوشیاری
امور ملک میکردند جاری

همه بودش همه صد چشم بر راه
که طالع کے شود از برج آن ماه

پس از نه ماه هنگامش رسیده
گل امید شان ناگه دمیده

ز برج اختفا از حکم داور
نمایان گشت آن تابنده اختر

باهل مملکت زان کامرانی
فراوان گشت حاصل شادمانی

بپا کردند بزم عیش یکسال
لب از لهو هر کس ماند خوشحال

ز انواع فسوق و جرم بیحد
عملهاے زبون و ناقص و بد

بجا یکسال آوردند باهم
بدل مسرور و ز انجام بیغم

حکیمانِ نکو ذات و خردور
میان شان نگر بودند اکثر

چنین گفتند ای مردم بدانید
بسکینان زر و گوهر رسانید

بود خوش بهر اهل بذل و ایثار
یتیمان را بباید کرد تیمار
که این فرزند باشد نعمت حق
شما را داد آن خلاق مطلق
بهین بخشش بود بیشک سزاوار
بهر او شکرا و سازید هر بار
خلاف حق چنان کردید عبث
که باشد بهر بسر کفران نعمت
نباید از شما شکر خدا و ثنا
با ابلیس شقی گردید پیوند
اگر دارید در دل اعتقادی
که جز ایزد کسے دیگر مرادے
شما را امید از راه انعام
ابو ولایق پے آن بذل اکرام
بشکر او ز دل باشید سرگرم
نمی آید شما را از خدا شرم
همه گفتید بارها هست اقرار
که این فرزند بخشیدست دادار
ندارد هیچکس قدرت بدنیا
که از صنعت نماید خلق جانها
چنان پس بدان کردند از شادی
عبث اوقات بیسازید برباد
ز لهو و منکرات و ساز ناساز
نه کار زشت شیطان و غنا باز
بپرهیزید ای مردم خدا را
ازین کار شما خوف است مارا
که گردد وقت قهر و بلا نازل
بگیرد با شما شهر و منازل
ازین سان گیر با هرگونه جوشه
بره ابلیس ای یاران مپوید
اگر کردید سامان شکر شیطان
بده چندش بباید شکر یزدان
بطاعت خدا ده سال دیگر
بسر سازید نزد ماست بهتر

که تا پروردگار بود و تا بود ‌ بیامرزد گناهان شما زود

بدانایان همه گفتند با هم ‌ اگرچه کار نیکو هست تاهم

کجا تاب و توان داریم در تن ‌ که بگذاریم بار آن بگردن

حکیمان باز از راه هدایت ‌ بایشان گفتند ای اهل غوایت

چگونه طاعت نفس ستمگر ‌ بدل کردید و الستید بهتر

که او اصلا بایشان حق ندیدا ‌ ز روزی شام می بخشید حاجت

بقدر حق نفس شقی نیست ‌ حقش کردن ادا جز احمقی نیست

خدای کو شما را کرد ایجاد ‌ بحکمت چشم و گوش و دست و پا داد

حق او لاجرم واجب شمارید ‌ حروف طاعتش بر دل نگارید

پی اهوای نفس خبث بنیاد ‌ عبادات خدا را دید از یاد

بجرم سخت تر مشغول گشتید ‌ مطیع نفس نامعقول گشتید

بضعف جسم بسیار ید حیله ‌ که گردد ترک طاعت را وسیله

نباشد پیش با این عذر مقبول ‌ بجز لیچ و سخیف و ضعف و مجهول

جوابش مردمان کردند معروض ‌ که بیشک بندگیش هست مفروض

ولی ای پیشوایان نکورا ‌ ندارم ذوق طاعت زین سبب ها

که شهوت را چو نفس ماست طالب ‌ ازان لذات دنیا گشت غالب

بما آسان بسی کار زبون است ‌ که حسب خواهش نفس دون است

دگر در نفس ما از خیر نیات
ضعیف و کم بسے گردید هیهات

ازین باعث عبادت هست دشوار
نمی آید ز ما یک لحظه زنهار

به تدریجش اگر تبدیل سازیم
بود ممکن بطاعت دست یازیم

بهر روز یکے از زشت اعمال
کنیمش ترک و برگردیم فی الحال

بجایش طاعت خالق نمائیم
برای عفو عصیان جبهه سائیم

ولے یکبارگی این امر اصلاح
نیاید از بجا آوردن ما

مگر موبدان کردن فرمان
که باید بے توقف ترک عصیان

رعیت یکزبان کردند تقریر
گرامی اصحاب بین این صلیبت تحذیر

گهے سهید با انسبت عیب
همه باشد عیان بر عالم الغیب

معاصی گرچه سرزد بے نهایت
نگرداریم ز و چشم عنایت

که هر بار رحم فرماید ز رحمت
دهد بر طاعت خود نیز همت

کنون سازیم کار حسب امکان
نباید سرزنش کردن نمایان

درین نوبت خردمندان قریشان
بهم کردند پس تصدیق ایشان

که باشد این سخنهائی شمار است
نباشد یکسر موی کم و کاست

بجا آرید همگن هرچند دانید
ز خالق اجر کار خود ستانید

رعایا را چو هوش افتادان پند
بطاعات خدا گشتند پابند

ازان روز نصیحت تا بیکسال
براه حق بسے دادند اموال

ل موبد بالضم و واو معروف و کسر موحده عالم و دانشمند موبدان جمع ۱۲

نماز و روزه و دیگر عبادت ‌‌ بدل کردند از راه سعادت

همه آن کاهنانِ سحر آگاه ‌‌ دگر باره خبر دادند ناگاه

که این اعمال مردم بهر فرزند ‌‌ ز هر دو نیک و بد نزد خردمند

همیدارند بر حالش دلالت ‌‌ گهی در نیکوی گهه بر بطالت

زمانی این پسر باشد نه بون کار ‌‌ زمانی باز گردد نیک کردار

رود در فسق عمرش سی و دو سال ‌‌ شود پس منقلب بر نیک اعمال

بقول کاهنان هم اهل تنجیم ‌‌ بدل این امر را کردند تسلیم

چنین گفتند طالع میتوان دید ‌‌ که در مولود او برجیس و ناهید

بقوت هر دو بوده اند لاریب ‌‌ ازان ثابت شده هم حسن و هم عیب

چو زهره را تعلق با سرور است ‌‌ باهل عیش تاثیرش ضرور است

علاقه مشتری را از سعادت ‌‌ بود با صاحب علم و عبادت

بدانستیم بیشک زین دلایل ‌‌ که او گردد بهر دو کار مایل

گهی سازد مهیا ساز عشرت ‌‌ ز حال خویش گیرد گاه عبرت

عیان گردید زان احکام تاثیر ‌‌ جوان چون گشت طفلِ ماه تصویر

بتخت سلطنت شد جلوه افروز ‌‌ بساطِ عیش گسترد شب و روز

بنوشیدی شراب ظلم کردی ‌‌ ز اطوارش بهر دل آه سردی

تطاول مینمودی بر خلایق ‌‌ تجاهل بود نزدش کار لایق

جفا کار و شریر و زشت و بیباک
ز جور او دل مظلوم صد چاک

ندانستی کسی را یار صادق
که کردی کار با فعلش مطابق

عدوی خویش او را بشمردی
چو از کار زبونش رنج بردی

دو سال و سی بدین اطوار دیدی
نشسته بر سریر پادشاهی

وزان پس او بروزی حکم انشا
که از اولاد شاهان فلک جاه

سکونت هر که میدارد درین شهر
ز خوان نعمت من باشدش بهر

زن و مرد و جوان پیر و اطفال
بدرگاهم همه آیند فی الحال

چنان اهل حرم را داد فرمان
که از بانوی خانه تا کنیزان

پی آرایش خود ها بکوشند
لباس نو بنو بر جسم پوشند

همه در قصر شاهی جمع آیند
به نیکویی مرا صورت نمایند

بایوان بزم شاهانه بیاراست
ز لعل و دُر در و دیوار پیراست

خزاین جمله پیشش آوریدند
برابر در نمایش گاه چیدند

پل بسته همه افواج آمد
تو گفتی بحر را امواج آمد

رده با هم کشیده ایستادند
بسر دست سلام شه نهادند

وزیران نکو رای و ندیمان
خردمندان ذوی قدر و حکیمان

شجاعان و دلیران عساکر
دبیران دیگر اهل وفا هم

چه سرداران که هر جا بود یا
همه گشتند جمع آنجا

برای هر صنوف مردمان نیز | مقام لایق او کرد تجویز

که صف بسته بجائی خود نشینند | تماشای شه عالم ببینند

بخاطر این غرض شد شاه سلطان | فراهم چون نماید ساز و سامان

نظر سازد جلال شاهی خویش | خزاین هر چه دارد بیش از بیش

ببیند کثرت افواج جرار | پیاده یکطرف یک سمت اسوار

دلش مسرور گردد زین توسل | که چون او نیست شاهی با تجمل

شده آراسته محفل بدان رنگ | قدم بنهاد پس سلطان باورنگ

بسر تاج مکلل از جواهر | ببر ملبوس از سیفور طاهر

نشسته با هزاران کبر و نخوت | مخوف هر یکی از رعب سطوت

فزون از حد چو سامان دید هرگاه | بسی مسرور در دل گشت آنشاه

بگفتا با غلام خویش آندم | که هستم این زمان بسیار خرم

رعیت را بحال نیک دیدم | بکام دل بهر عنوان رسیدم

کنون هم صورت خود را ببینم | چسان از مردم دنیا حسینم

مرا شادی شود حاصل بکرر | که هستم در خلایق نیک منظر

طلب فرمود پس آئینه صاف | ببیند تا که روی خود ز انصاف

نظر میکرد بر حسن رخ خویش | نهم جانکاه ناگه آمدش پیش

بلحیه شد عیان موی سپیدی | بگشته دیده هم سوی ریش بدیدی

بسے غمگین و خائف گشت سلطان — سر و را او مبدل شد بخزان

بگفتا بعد فکر عاقلانه — که پیری را بود این مو نشانه

رسول نا امیدی هست که غیب — نوید مرگ میگوید بلا ریب

شود هر گاه او داخل بهر باب — نسازد منع او را کس ز حجاب

حصار محکم و فوج گران هم — بپیچ و فش نه بخشد نفع آندم

جوانی را و پیری بادای آید — دل خوش را کند ناشاد ای حی

نباید قسمت میراث مردم — کند عقل محاسب فتنا گم

کنون در خانهٔ من گام ننهاد — ز دست ظلم او فریاد و فریاد

برهنه پا پکا یک از سر تخت — بیاید زیر آن شاه جوان بخت

بلب آه و بدل رنج و غم و درد — پسر را بس بنزد خود طلب کرد

همه خورد و کلان را باز طلبید — بچشم لطف سوی هر یکی دید

ز حسرت اینچنین ارشاد فرمود — اراکین مرا هم چگونه کار من بود

بخیل زشت خو اصلا نبودم — بهر کس بدل احسان بنمودم

ز دردمندی مانده هم خبردار — نکردم هیچ کس اینچ و آزار

نهادم چون بسر دیهیم شاهی — عدالت در جهان کردم کماهی

خلاف آن اگر دیدید کارم — ببین گوئید تا من عذر آرم

همه الیش بیکزبان گفتند آنها — کهی زشتی نیامد از تو اصلا

باطوار پسندیده و نیکو / بسر کردی بجا ای شاه خوشخو

حق نعمت بجایان از تو بسیار / شها باشد که حصرش نیست زنهار

زبان با شکرش عاجز دلال / ندارد طاقت اظهار فی الحال

بجا بار گران داری ز احسان / شود گر حکم جان سازیم قربان

بجا آریم فرمان تو بی بیم / بود افزون حق تو از زر و سیم

باشها انتخیر گفت سلطان / که بس از دشمنی هستم هراسان

بباید بی محابا در سرانجام / امان از دشمنان نباشد هیچ جایم

نشد بالغ کسی هم از شما آه / نمیدانم پس از من ز چه بدخواه

شما را برگزیدم بهر این روز / که در سختی همه باشید دلسوز

بحفظ جان من کوشید از دل / برایم سهل تر سازید مشکل

کما هم بوده ای مردان نامی / چو جان هستم تن و شان گرامی

ز ناهمراه که سازد قصد بر من / ببیند باز فرق خود بگردن

غلط کردم بقصر خویشتن شما / ندیدم اصل آن چه بیم اصلا

نهاده دشمنی در قصر من گام / شما هستید تا این دم بارام

اگر بر دفع آن قدرت ندارید / همی سخت آزارے شمارید

نبودم با چنین اهل غفلت / باستحکام کار خود خطا است

[illegible] / گرفتم چون شما یار و مددگار

بقوت گر بر آن هستید قادر | ز من سازید دفع خصم غادر

چرا غفلت نمود کردید در جنگ | که گشتم از عدو ناچار و دلتنگ

سخن هر چند از دلها تراشید | ولیکن خیرخواه من نباشید

همه گفتند ای سلطان دیجاه | توان بینیم آنرا کیست بدخواه

بسا مردم ز ما هستند چون دیو | چو طفلان پیش آنها رستم و گیو

اگر سازند با پیل دمان زور | به تدبیری ز پا افتند چون مور

بپاسخ این چنین فرمود سلطان | نیاید در نظر آن دشمن جان

ولی آثار آنرا میتوان دید | که باشد بهر انسان قطع امید

بود پیک قضا نامش مقرر | بخانه آمده ناگاه از در

خبر دادست از جانکاهی من | زوال تاج و تخت شاهی من

دگر این میده آورد از بیم | کنم آبادیت ویران بیکدم

بنای تو بر اندازم ز بنیاد | نمایم گنجهایت جمله بر باد

قشون تو شود از من پریشان | جدا سازم بیکساعت ز خویشان

بگردانم تدابیر تو بی سود | مبدل انس با وحشت کنم زود

شفا گیرم شوی تا گاه بیمار | نمایم بعد عزت عاقبت خوار

عطا سازم زنت را سوگواری | عیالت را ببخشم بیقراری

تنت هم بر کسی اصلا ندارم | بخاک گور فوراً می سپارم

سراج اللغات

چو گفتار ملک آنها شنیدند — ز حیرت روی او یکباره دیدند
جوابش با ادب کردند معروض — که ای تکمیل فرمانت تو مفروض
ز آسیب سباع[له] و نیز انسان — ترا هستیم حافظ از دل و جان
نمیدانیم این تدبیر زنهار — که دفع مرگ را سازیم اقرار
بگفتا خورد تر دشمن ازین هم — لیے دارم بخود هر وقت و هر دم
بدفع شان کمر محکم توان بست — دلم را خوف آنها بیگمان هست
همه گفتند آن اعدا کدام اند — که در تخریب تو هر صبح و شام اند
چه باشد نام آنها زود فرمای — برزم شان بمیدان آئیم از جای
صداع و زکام بود آفت پئے جسم — همی خوانند رنج و درد و غم اسم
بعرض شاه آوردند یکبار — که ما هستیم زان مجبور و ناچار
رسد درد و الم از حکم تقدیر — بدفعش کے بباید راست تدبیر
کرا طاقت که آنرا دور سازد — بکار سخت و مشکل دست بازد
بپاسخ گفت خسرو زان جماعت — نیاید از شما رسم اطاعت
طریق حق گذاری ترک کردید — عجب ای مردمان بے شرم مردید
ز دست شان بذاتم هیچگاهے — نیاید یک سر مو نفع راهے
کنون این عزم میدارم مقرر — بگیرم بهر خود اصحاب دیگر
نگهبانم همیشه تا که باشند — ز دشمن انتقام من ستانند

له سباع بالکسر بمعنی درندگان مثل گرگ و شیر و این جمع سبع است که بفتح اول و ضم ثانی بمعنی درنده باشد ۱۲ غیاث

میان ما و ایشان هرگز صلاح
نشود چون شد رسن این جسم جدا
جدائی در حیات من نیایند
ز سلطان بار پرسیدند آدم
کسانی را که کردی وصف شان
کجا باشند آن مردم بدینا
بیاید در تکلم شاه با هوش
عملهای نکو باشند با هم
با صلاح شما کردم فساد است
بچشم حسن شما گشته منظور
کنون آن کار ما گشته بیکار
سیاه و ملک جاه و فر و گاه
شما گر خیر خواهم حیف بود
همین بود است چون زندگی هم
که آن دوستی وا رید با من
میان شان اگر شاه بودم
ز خود اینها نفس خود هم ای وا

نسازد قطع پیوند تولا
همه باشند یار من بپاکی
نه بعد از مردنم تنها گذارند
گرامی فخر فریدون شان که هم
لیکن از نام آنها نیز ارشاد
میان هستند با ایشان چه [illegible]
که وا اسازید ای مردم کنون
که زان بهتر بود انجام کارم
شنودم به نکوی ترک عادات
شدم از فکر عقبی لاجرم دو[illegible]
شنوده داغ حسرت قد رفتار
نترسم هست کمتر از نه گاه
چرا به کار رشتم می شنود
مرا آگاه بی خبر کردید از رنگ
ولی وا اهم شما را حصن [illegible]
نترس خلق خلل مستعد بودم
نکردم نیک بد خود هم ای وا

چو بودم بندهٔ حکمش شب و روز — نگشتم از نکوئی بهره اندوز
نمودم عمر خود افسوس برباد — نیاوردم ز دار آخرت یاد
شدم آزاد اکنون از غلامی — عنان برتافتم از راه خامی
به بستم دل به ترک شاهی خویش — که دارم عزم ملک خیر در پیش
شما را نیز آزادی ز طاعت — ببخشیدم بلا غدر و شناعت
گذارم عمر در عزلت نشینی — که آفت نیست در خلوت گزینی
به پیش خسرو با عز و توقیر — چنان پس مردمان کردند تقریر
گرامی قاصد مرگ است ای شاه — که داده مر ترا غمهای جانکاه
میان شهر در قصر و مکانی — نمی بینیم جای زندگانی
شه انجام بین فرمود ارشاد — شده صد حیف عمرم مفت برباد
رسول مرگ این موی سپید است — که در ریش سیاه من پدید است
دهد بانگ زوال جسم و اعضا — زند کوس رحیلم بی محابا
جوارح را کند ناگاه کم زور — رساند از سریرم تا لب گور
ز تقریر شه پاکیزه گوهر — عیان در مردمان گردید محشر
ز ولولها پر درد آه برخاست — فغان و ناله جانکاه برخاست
بهم گفتند جمله اشک ریزان — چنین گفتند از حسرت بسلطان
گرامی شاه زمان احوال عجیب است — سبب بهر ترک این آمال تو چیست

چرا ملک و سپه را میگذاری
پسندیدی چرا بی جاه خواری

رعیت را پریشان میکنی آه
نمی ترسی که خندد بر تو بدخواه

نباشد نزد دانا این رای لایق
که ضایع کردن کار خلایق

بدانی دور از راه صواب است
بود عصیان و بهر آن عذاب است

لیے خوش آید [illegible] وصفی ز اوصاف
نمائی در رعیت عدل و انصاف

اگر خواهی کنی بر عکس آن کار
روی پیش خدای خود گنهگار

شود جرم تو زاید زان ثوابے
که آوردی بنفس خود عتابے

بصد تادیب اصلاحش نمودے
لیے کوشش پے نیکی فزودے

بود قول یکے از اهل تدبیر
باب زر بباید کرد تحریر

که نفسے را اگر ضایع کسے کرد
بنفس خویش کرده ظلم آن مرد

وگر اصلاح نفس کس نموده
صلاح نفس خود را لیس نموده

چنین فرمود شاه با توکل
بفهمیدم همه اقوال بالکل

پسندیدم کلام شان سراپا
ولے وسواس کرده در دلم جا

کنم گر اختیار حکمرانی
نمایم همچنان کشورستانی

عدالت در شما جاری نمایم
پے اصلاح هر کس باز آیم

بدنیا چونکه سیدار بد خواهش
نگردد حاصلم جز رنج و کاهش

نگردد کس ز شهوت دست بردار
نماید حسب خواهش هر یکے کار

چو باشم درمیان شان سرآمد — بجا آرم سراسر معصیت هم

نمایم سر عملهاے زبون ناز — شوم از ساز عقبے باز ناساز

همیگویم بهریک ایها الناس — نمی آیم کنون در دام خناس

رهائی داده ام خود را ازین دام — نیارم سلطنت را بر زبان نام

بصدق او همه کردند اقرار — ز خسرو عرض بنمودند یکبار

که حق یارا دهد هم حسن توفیق — بخود در پوشیم تا ملبوس تحقیق

شود خیر و صلاح کار مرغوب — رساند کبریا در راه مطلوب

کنون توبه ز کار خود نمودیم — بتو باشیم پس طوریکه بودیم

کلام شان پسند شاه افتاد — جواب باصوابے همچنین داد

که تا در راه نیکوئے شتابید — مرا در صحبت خود با بیابید

خلاف قول خود سازید هرگاه — نمانم بر شما هرگز شهنشاه

گذارم ملک و تخت و تاج یکسر — چو درویشان روم در جاے دیگر

تمامی لشکر و شاه و رعیت — عمل کردند پس بر نیک نیت

چنین گوئیدان اعمال نیکو — بسے آباد گشته ملک هر سو

زراعت هم شدی پیدا فراوان — بماندی دایما با نرخ ارزان

ز هر میوه بدی کثرت باشجار — که نگرفتی خلایق مفت زنهار

شمار عمر آن شاه نکوحال — بیابد چار زاید بر دو سی سال

که نصف آن بجور و ظلم بگذشت	به نصف دیگرے نیکو عمل گشت
به نیکی عمر او گردید آخر	چنین تا شد سوے جنت مسافر

خطاب مصنف بنفس خویش

بسر شد عمر ای دل آه سر کن	سوے انجام کار خود نظر کن
نکردی یک نک طاعات یزدان	بماندی روز و شب محکوم شیطان
بگستردی عجائب دام تلبیس	بکاری سبق بردی ز ابلیس
نمودی از خباثت گاؤ تازی	بعشق خام معشوق مجازی
بشبه هم بگو در ماه و سالے	گهے کردی بعشق حق خیالے
ببین آن شاه را کز خوف داور	چگونه کرد قصد ترک افسر
بلچه دید چون موے سپیدے	نماندش زندگانی را امیدے
مثال قوس خم پشت تو گردید	بموی سر سراسر برف بارید
ولے فهمیده ای بے ندامت	بود عمر تو گویا تا قیامت
ز عبرت چشمهای دور بین مال	بحال خویش ای بی فکر بنال
قدت خم از ضعیفی چون کمان است	مگر حرص تو تا اینده جوان است
به تنبیه نوائی دل بار بیمات	زجامی نیز آرم چند ابیات
چه خوش گفته است آن شاه سخنور	بمضمونش ز چشم هوش بنگر
دلا تا کے درین کاخ مجازی	کنی مانند طفلان خاکبازی

مثنوی جامی

[illegible]

تو ئی آن دست پرور مرغ گستاخ — که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی — چو دونان چند ازین ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر ز امیزش خاک — بپر تا کنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان — ردائی نور در عالم فشانان
همه دور شبا روزی گرفته — بمقصد راه فیروزی گرفته
ولے هر یک چو گو از جنبش خاص — بچوگان ارادت گشته رقاص
یکے از غرب رو در شرق کرده — یکے در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکے هنگامه روز — یکے شب را شده هنگامه افروز
یکے حرف سعادت نقش بسته — یکے سر رشتهٔ دولت گسسته
چنان گرم اند در منزل بریدن — کزین جنبش ندارند آرمیدن
ز رنج راه شان فرسودگی نه — میان شان ذرهٔ آسودگی نه
چه داند کس که چندین در چه کار اند — همه تن ره شده رو در که آرند
بهر دم تازه نقشے مے نمایند — ولیکن نقشبندی را نشایند
عنان تا کسے بدست تنگ سیار گر — بهر یک رو که ره از یکے آرد
خلیل آسا در ملک یقین زن — نوای لا احب الآفلین زن
یکے هر و سهم و ترک هر شے کن — بپنج و شش جهت وجهی در یکے کن
یکے بین و یکے دان و یکے گوی — یکے خواه و یکے خوان و یکے جوی

فلما جن علیه اللیل رأی کوکبا قال هذا ربی فلما افل قال لا احب الافلین فلما رأی القمر بازغا قال هذا ربی فلما افل قال لئن لم یهدنی ربی لاکونن من القوم الضالین فلما رأی الشمس بازغة قال هذا ربی هذا اکبر فلما افلت قال یا قوم انی بری مما تشرکون انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا وما انا من المشرکین

غرض شہزادہ را دو بکرم | بسے زان نقل در دل گشت خورم
بگفتا ای انیس و مہربانم | بکن از ذکر دیگر شادمانم

شادابی ریاحین سخن بہ طرز دیگر از آبیاری زبان فیض ترجمان حکیم بلوہر

بلوہر زد مثل بہ طرز دیگر | کہ شاہی بود با بسیار لشکر
گرفتہ ملکہا از حسن تدبیر | نمودہ دشمنان را چشم تعزیر
فگندہ نفس لیکن در فتورش | ہمیشہ کار با فسق و فجورش
پسر میداشت نیک و حق شناسی | کہ بودش از پدر در دل ہراسی
ہمی خواندی خلایق را بخفا | سوے درگاہ رب پاک یکتا
نمودی امر بر پرہیزگارے | بکردی نہی از عصیان بارے
ز لوح دل بستردی حرف باطل | بدانستی خطا را زہر قاتل
پدر را شد چو آخر دور شاہے | سوے ملک عدم گردید راہے
پسر بنہاد بس دیہیم بر سر | بجالیش گشت در اقلیم داور
چنان در ملک خود نظم و نسق کرد | کہ فوق انتظام ما سبق کرد
بہر ملکی کہ کردی عزم سلطان | بدستش آمدی از فضل یزدان
ز اعدا ہر کہ کردی جنگ با شاہ | شدی از لشکرش مغلوب بدخواہ
ازین جلال و جاہ و حشمت | بادشد موجب کفران نعمت

بربِّ خود ز طغیان گشت طاغی / شده چون باغیان یکبار باغی
ز نخوت دست از طاعات بر داشت / بدنیا تخم زشتی بهر خود کاشت
بچشمش عظمت حق سهل بنمود / ز دل خوفِ خدا گردید نابود
زمانِ شاهیش بر هیچو حالت / ز حد افزون کشیده در طوالت
که رفته حرفِ دین یکباره از گوش / ز دلها گشت نامِ حق فراموش
بباطل آنچه سلطان ره نمودی / بجز در مردمان آن نیک بودی
چه فرزندان شان گشتند هشیار / خدا را بس ندانستند زنهار
همه بر مسلکِ ابلیس رفتند / بمعبودی شهِ خود را گرفتند
مؤدب سجده تالیش بنمودند / بیکتائے چو خالق می ستودند
شنیدم قبل ازین آنشاه بدکیش / بعهدِ زندگیِ والدِ خویش
چنین پیمان بخالق کرد بدبخت / که من باشم اگر زینت ده تخت
بگوئی خالق خود را عبادت / نمایم در تمنائے سعادت
که اصلاً هیچ کس از شاه و درویش / بجا ناورده باشد بیش ازین بیش
چو او از حلمِ تقدیر الهی / نشسته بر سریر پادشاهی
غرورِ سلطنت از جا ربودش / ز خاطر محو آن نیت نمودش
نیامد هیچ یادش عهد و پیمان / خیالش گو چو غالب گشت شیطان
ندیمی بود او را نیک مردی / که تعظیمش بسے آنشاه کردی

نکو رای و نکو خلق و نکو خوی
بحکم خالق اکبر رضا جوی

ملک را دید چون از راه بیراه
دلش معمور شد از حسرت و آه

غمش جانکاه بودش هر شب و روز
کشیدی دمبدم آه جگرسوز

بدل میخواست هر دم آن معظم
دهد پیمان بپادشاه عالم

بعهد حق کند او را نصیحت
بدارد باز از کار فضیحت

ولی از شدتش میکرد پرهیز
که طبعش بود از بس فتنه انگیز

آوردن ندیم خیرخواه کله آدمی را پیش پادشاه و عبرت گرفتن او از حال آن سر و رجوع کردن بعهد داور دادگر

بیک روزی جرأت کرد آخر
ز دانائی عجب تدبیر نو کرد

یکی پوسیده کله از مقابر
گرفت و نزد شه گردید حاضر

بمجلس شاه را بنشسته چون دید
بجامه زودتر آنرا بپیچید

بدست راست جالیس پادشه داد
نشست و پیش خود آن کله بنهاد

بپایش میزدی آنرا مکرر
که ریزه استخوان میگشت در سر

فتادی پیش مجلس استخوانها
شدی زان پر کثافت فرش دیبا

ز کارش جمله گردیدند حیران
سر انگشت هر یک زیر دندان

بخود از خشم سلطان هم بپیچید
لبیش از نگاه گرم میدید

شده منتظر با تیغ جلاد
بقتل او کند گر شاه ارشاد

نماید سر جدا ای الغور از تن
سبک بار گران سازد ز گردن

ولی ضبط غضب فرمود سلطان
نداده بهر قتلش هیچ فرمان

شهان ما سبق را بود دستور
ز حلم و بردباری حسب مقدور

نمیکردند بر مجرم تجبر
نجو د بودند گو اهل تکبر

پئے تالیف دلهای رعیت
بکس اصلا ندادندی اذیت

که تا آباد ماند ملک ایشان
نگردد خلق از سختی پریشان

رعیت را بدان چون بیخ ای یار
بود سلطان شجر با برگ و اثمار ق

مقوله مصنف

نباشد گر قیام اصل بر جا
بیفتد لاجرم آن نخل از پا

بدین باعث بذات او جهاندار
نداده هیچگونه رنج و آزار

چو آنکس طبع سلطان آنچنین دید
که از احوال او مطلق نپرسید

بنزد هم شه بیامد روز دیگر
مثال وی نمودی شغل با سر

تحمل کرد خسرو بار بسیار
نگفتش هیچ نیک و بد از آن کار

سوی ایوان روانه شد تحمل
ز فعلش سخت صدمه لیک بر دل

برون زد سیوپین آنمرد چالاک
قدم در بزم شه بنهاد بیباک

بدان کاو دو چیزی داشت همراه
ترازو بود و قدری خاک از راه

قریب شه نشست و شد بمعمول
بکار خویشتن گردید مشغول

بدست خویش میزان کرد برپا
پی سنجیدن آن شی که میخواست

یکے جانب درم بنہاد آن مرد | بدیگر کفہ خاک راہ پر کرد
مساوی ہر دو را چون وزن بنمود | بکف بگرفت خاکے راہ از زود
ازان قدرے بچشم کلہ انداخت | دہانش را ز باقی بازپر ساخت
بظاہر از چنین کار حماقت | نماندہ بادشہ را صبر و طاقت
بگفتا باعث ببیا کے تو | دگر وجہ چنین چالاکے تو
بود آن منزلت نزدم کہ داری | وگرنہ پیش من جرأت نیاری
کمانداری ازین اعمال و اطوار | کہ داری مطلبی با من درین کار
چو شہ را بر سر لطف و کرم دید | قدمہایش بصد آداب بوسید
بگفتا دہ بسویم ساعتے گوش | سخن شیرین شنو بنشین چو نوش
بسان تیر باشد راز حکمت | بآماجش رساند قصد و ہمت
زمین نرم چون یابد برابر | نشیند بیگمان آن تیر تا پر
خورد بر سنگ خارا گر ہمون تیر | بپیکر ہم او نسازد ہیچ تاثیر
نگیرد جا بگردد باز سویت | نمودم مطلع زین گفتگویت
مثالش ہست ہم دیگر بباران | کہ باشد رحمت حق بہر انسان
اگر بر ارض پاک و نرم بارد | گیاہ و رستنی فوراً بیارد
چو بارد بر زمین شور و سختے | نروید ہیچگہ از وے درختے
شود آن آب رحمت جملہ بیکار | چنان ہم خواہش دم تو بشمار

طبایع مختلف باشند دایم / بیک عنوان نمی مانند قایم
مجادل عقل نورانیست هر دم / بجو اهشهای نفس شوم اظلم
چو غالب گشت نفس و عقل مغلوب / نیاری رخ بسوی راه مطلوب
بتقلیدش قبول حق نسازی / بپیچ باطل صباح و شام تازی
وگر شد عقل بر نفس تو غالب / نکوئی را شوی هر وقت طالب
نماید عقل راه حق ترا زود / رساند تا بمنزلهای مقصود
شها احوال دوران خود بدیدم / باهل علم و دانش هم رسیدم
چو شامل گشت فضل حق بحالم / بعلم دین شده حاصل کمالم
نمیدانم چه آن علم است در دهر / که زو حاصل نکردم اندکی بهر
گذشتم از قضا روزی ز راهی / رسیدم تا بقبرستان شاهی
درانجا جز شهنشاهان بهتر / ندیدم یک قبر هم از شخص دیگر
همین کله که با من هست ای شاه / برون افتاده بد از قبر در راه
بشاهان چون بسی دارم محبت / ببین طاری شده زین حال رقت
بالفت از زمینش برگرفتم / چنان گریان بسوی خانه رفتم
بشستم از گلابش بهر تکریم / نهادم پس بجا بالعبد تعظیم
بخود گفتم که این فرق گرامی / بود گر از سر شاهان نامی
اثر سازد درو این عز و اکرام / بگردد به جمال خویش با کام

وگر باشند درویشان دنیا — ندارد نفع این تعظیم اصلا
بحال خود بمانند همچنین بس — کجا بخشند اشیا اعزاز کس
بروز چند بی امید تاثیر — نمودم نسبتش بسیار توقیر
بحال او تغیر رو نداده — جمالش هم نشد هرگز زیاده
غلام من که بیحد خیره سر بود — نزد دیگر بندگان بیقدرتر بود
طلب کردم که این سر راستاند — نه هر خواری باو اندر رساند
زمن بگرفت آن بیباک بیدرد — بفرمانم یکایک همچنان کرد
که از صدمه شکسته جمله سر شد — مگر تا هم نه پیدا زو اثر شد
چو دیدم حالت کله بدینسان — برفتم نزد دانایان دوران
شدم سایل ز احوالش بکرّه — نگفته کس جواب صاف و بهتر
بیاوردم کنون پیش تو ای شاه — که فرمایی مرا زین راز آگاه
بود این کله سرهای شاهان — شماری یا ز فرق نانخواهان[له]
بسی درمانده گشتم اندرین رای — نهادم در ره تحقیق آن پای
نگشتم هیچ از رازش خبردار — نه دانا گر دید این عقده با فکار
ازین اندیشه هستم بسکه بیتاب — خیالم هیر و اکنون در نیاب
بشاهان بین اگر داری تمیزی — که چشم شان نگردد پُر ز چیزی
بعینه بلک بیابند چندان — که میگیرند چون لقمه بدندان

[له] نانخواهان گدایان و دریوزه گران ۱۲

اگر اقلیمها یکسر بگیرند — بفکر دیگرے تا هم اسیرند

بنمودم چون زحال کلّه در گور — بدیدم چشم پر از یکدرم خاک

دیانش را نظر کردم بدین طور — ز بستے خاک پر گردید فی الفور

قیاست گر بود ای نیک اختر — که از مرد فقیری هست این سر

نمایم حجت خود بر تو اتمام — چرا نبود ز شاهان نکو نام

بباید از هزارشان بدستم — بدیبائش پے تعظیم بستم

وگر گوی سر شاه زمان است — مقام گریه و جاے فغان است

که بوده آن زمان با جاه و اقبال — کنون مے بینمش در راه پامال

الا یا خسرو با حشمت و زور — بمردی هم ترا سازند در گور

تنت خوراک کرم خاک باشد — بعبرت بین اگر ادراک باشد

چو این کله سرت با هم ای شهنشاه — شود پامال صد افسوس در راه

نماند در بصیرت آن کبر و صولت — بکار تو نیاید مال و دولت

نباشد همره تو فوج و لشکر — نه جاه و حشمت نے تخت و افسر

بکن سامان عقبے از پے خویش — ز بے زادی نباشی تا جگر ریش

چه باشد زاد راهش اے نکو فال — عملهاے نکو دانی بهر حال

چو آمد شاه را این پند در گوش — ز دل آهے کشید و رفت از هوش

وزان پس گشت مایل سوے عقبے — فرو افشاند دست خود ز دنیا

۱۸ [illegible]

چنان تاثیر کردش پند آن مرد — که ترک ارتکاب فعل بد کرد
بطاعات خدا گردید مشغول — نبودش جز عبادت هیچ معمول
بارباب سعادت ماند و ساز — چنین تا مرغ روحش کرد پرواز

حکایت کردن حکیم نبیل بهر این تمثیل

بشهزاده بلوهر باز فرمود — دگر سازم بیانی حسب مقصود
شنو از گوش دل ای نیک اطوار — که شاهی بد بملک و گنج بسیار
بدان حشمت نبودش هیچ فرزند — علاج درد او کردند هر چند
ولی باب امیدش وا نگردید — بدا اصلا از دوا روی شفا دید
برنج و غم همیشه زان سبب ماند — شبابش رفت و گویا چون [illegible]
بعمر آخرش از قدرت حق — شبستان دل او یافت رونق
نشان خرمی آمد پدیدار — زنش بگرفت بار طفل یکبار
گذشته مدتی چون حسب عادت — شده طالع مه برج سعادت
عجب طفل گل اندام و سمن بر — بحسن ظاهر و باطن نکوتر
بسی خوشحال شد سلطان مسعود — تمامش رنج و غم گردید مفقود
برای پرورش او را بدایه — سپرده کرد بالا قدر و پایه
بصد ناز و نعم تیمار می کرد — بروی او نگه هر بار می کرد
که چین آینه گاهی بر جبینش — کشد ایذا نه جسم نازنینش

بدین عنوان نمودش پرورش واه — که آمد نام حق در مشتی آنماه

بروزی اتفاقاً آن نکوخوے — چو طفلان بر زمین میگشت هرسوے

بگام اولین بر زد صدائے — که ای سازید بر خود ها جفائے

بوقت بازگشت خویش بنید — گل عبرت ازین گلزار چینید

دگر باره قدم چون پیش بنهاد — باواز حزینی این صدا داد

جوانی میرود آگاه باشید — بناخن از غمش بر دیا خراشید

بسرعت میرسد دوران پیری — گل رخسار میگردد زریری

بزد چون بر زمین بار سوم گام — نظر سازید گفتا سوے انجام

درین دار فنا یک روز میرید — برائے خویش زاد راه گیرید

همین گفتار کرد و گشت خاموش — نیامد باز دیگر حرف در گوش

ازین حالت تعجب کرد سلطان — که این دور است از گفتار طفلان

نمیدانم که طفل شیرخواره — سخنها خود بخود گوید سه باره

طلب بس موبدان را کرد آندم — که اهل نجم و کاهن جمله باهم

بدرگاهم همه حاضر بیایند — مرا آگاه از رازش نمایند

غرض گشتند حاضر جمله احبار — نظر بر اختران کردند بسیار

مثال لهاے هر یک طے نمودند — بسے کوشش بتحقیقش فزودند

صاحب برهان نوشته که بعضی گویند که برگ ... بهشت و بعضی گویند گلی است ۱۲ ... از فردوس اللغات ۱۲

ز حکم اتصال و ضعف و قوت | وبال و احتراق و هم رجعت

همه دیدند دانایان دوران | ز احوالش همه ماندند حیران

ندانستند رازش هیچ زنهار | بعجز خود زشه کردند اقرار

از انها لیک مردی اینچنین گفت | که باشد نیکوی با این پسر جفت

عطا سازد خدا عز و کرامت | بد بینداران رسد اورا ملامت

کلام او چو سلطان کرد اصغا | بوحشت آمد و برخاست از جا

پسر را کرد تفویض نگهبان | که تنها نگذرانند هیچ عنوان

جوان چون گشت فرزند نکوروی | برای سیر میرفتی بهر سوی

نگهبان هر هنش بودی برابر | نه آید تا براه دین داور

نهان از پاسبانان پس یکی روز | برون شد از مکان با قول فیروز

پی تفریح چون آمد ببازار | نگاهش سوی مرده رفت یکبار

که بگرفته بدوشش خود جنازه | همی آیند مردم پا پیاده

ز انها کرد پرسش دلبر شاه | چه باشد با شما سازید آگاه

باو گفتند ای طفل خطاکار | نداری بهره از عقل زنهار

کدامی اهرمن هوش تو برداشت | بود این آدمی امروز مرداست

بگفتا بخرد را باز جویید | بپرسم اینکه با من صاف گویید

چه وجه مرگ او گردید هیهات | چه آمد بر سر وقتش ز آفات

بپاسخ همگنان کردند تقریر | بسر شد عمر او گردید چون پیر

دگر پرسید زنده بود زین پیش | برفتی جابجا از طاقت خویش

بخوردی آب و دانه یا نخوردی | بشب خوابش ببردی یا نبردی

چنین گفتند کین جمله ضرورت | نمیگشتند کم در هیچ صورت

قلیلی راه دیگر رفت زانجا | چه می بیند که مرد پیر تنها

نشسته در رهی با نیم جانی | خمیده قامتش مثل کمانی

قوای او همه بودند بیکار | ازینجا عث بنودش تاب رفتار

تفحص کرد از مردم که این کیست | ضعیف و ناتوان و زار از چیست

ز حالش مردمان کردند اعلام | که شد از ضعف پیری صبح او شام

بود این حالتی ای طفل نادان | شود در سال صد عارض بانسان

دگر باره از ایشان باز پرسید | که اول طفل بود و پیر گردید

همه گفتند از طفلی جوان شد | وزان پس پیر گشت و ناتوان شد

از انجا شد روان با حسرت و آه | گذشته بر سر یک مرد ناگاه

که رنگش زرد بود و جسم کم زور | برفتی با عصا آهسته چون مور

خبر از حالت آن نیز دریافت | جواب با صوابش هم مگر یافت

بگفتندش که این مردیست بیمار | خدا در جسم او داده ست آزار

بگفتا باز با اهل زمانه | صحیح الجسم اول بود یا نه

جوابش همچنین دادند با او
که نبضش صحیح و خوب و نیکو

مرض آورد لیکن ناتوانی
تنش گشته نحیف و زعفرانی

صدا زد وا این سخن گر صدق گفتید
گهر از کذب و بهتان پاک سفتید

همه اهل جهان دیوانه هستند
ز حال اصل خود بیگانه هستند

شنو احوال قصر شاه عالی
مکان چون از پسر دیدند خالی

نگهبانان بهر جانب دویدند
چنین تا بر سر راهش رسیدند

گرفتند و بیاوردند به جاے
پسر در قصر خود بنهاد چون پاے

یکایک بر زمین بر پشت خوابید
ز چشم دل سوے سقف مکان دید

ز حال چوبها تفتیش فرمود
بگفتندش نهال سبز و تر بود

بهالید و درختی شد تناور
که گردیده باوج چرخ همسر

وزان پس از بیخ و بیخش بریدند
برائے صرف خود مردم خریدند

بدان این چوبها جمله از آنست
که به دیوار سقف هر مکان است

و زین اثنا کسے را شاه بیداد
خبر در حافظان او فرستاد

کنند معلوم تا احوال فرزند
که در بازیست یا خاموش دلبند

نگهبانان از و کردند تقریر
مبادا شاه عالم گاه دلگیر

جنون گردید عارض این پسر را
خبر کن از کلام او پدر را

همیگوید سخن از قسم هذیان
ز سوز غم دل ما هست بریان

ز حالش کرد سلطان را چو آگاه لبی گریان شده از رنج آن شاه
ز اهل نجم پرسش باز فرمود ولی تدبیر او گردید بی سود
بحالش هیچکس چاره نیافت بناچاری عنان زین راه برتافت
همانکس اولین از اهل تنجیم بعرض شاه پس آورد بی بیم
که میگویم ز تو شاها مکرر باهل دین شود این طفل رهبر
اطبای زمان کردند تجویز که از هیجان سودا این بود نیز
نه تبریدش بجز شیر جو نقیع نسازد مسهل شنبار هم دفع
دگر تدبیر اخراج سوادش بباید تا فرو گردد فسادش
اگر باشد بزن این طفل مایل شود سودای فی الفور زایل
ز خواهش چون بسوی زن شتابد دماغش زین عمل تنقیه یابد
نماند در ماده باز آنچه وحشش بگیرد لاجرم از بیخودی هوشش
چو سلطان رای ایشان متفق دید از آن بی وسوسه خود هم پسندید
زنی آورد خوش منظر ز اطراف پری آید همیگفتند از قاف
یکی در حسن از خوبان حسین بود بگوهر خاتم خوبی نگین بود
بیک جلوه دل عاشق ربودی ز تیغ ناز بسمل می نمودی
شریر و کج ادا و عشوه پرداز بطنازی چو طاؤسان طناز
دهانش گل فشاندی وقت گفتار خجل کبک دری هنگام رفتار
چه سازم تا کنم اوصاف بالا ببالا از قیامت هم دو بالا
فتاده کاکل مشکین بدوشش نشسته با دو افعی قرب گوشش
غذای شان همیشه مثل ضحاک ز مغز عاشقان صید از سفاک
جبین با صفایش لوح سیمین ولی وایم بی عشاق پرچین
کشیده چون کمان ابروی بی پیر بیفگندی ز مژگان تیر بر تیر
ز چشمش خون بیدل میچکیدی باهو از سیه آهو ندیدی
چسان گل را دهم نسبت برخسار که با خار است او این هست بی خار
مثال بینیش بینی که از سیم الف باشد کشیده بر سر میم
دهن غنچه بگه وقت تکلم هزاران گل فشاندی از تبسم
لب جان بخش او یاقوت احمر ز دندان در میانش سلک گوهر
ز نخدانش ز زمزم آب برده عجب چاهی که هر دل غوطه خورده
بناگوشش صباح عید قربان هزاران در رهش افتاده بیجان
صراحی گردنش مینا مثالی لبالب از می حسن کمالی

ز هر ناخن نمایان یک مه نو | که پیشش ماهتاب چرخ بی ضو
مثال ناخنش گر باز جویم | پی عاشق هلال عید گویم
انار تازه رسته هر دو پستان | ز سینه اندکی بالا نمایان
شکم نرم و ملایم همچو سنجاب | ز نافش در هزاران پیچ گرداب
رقم سازم چسان وصف میانش | ز باریکی نداده کس نشانش
ز نصف نصف مو باریکتر بود | مگر گویم که آن بت بی کمر بود
سرین طنبوره ساقش شاخ صندل | بنرمی فوق برده هم ز مخمل
برفتاری کف پایش سمن سای | قدم برداشتی با ناز از جای
چو آمد آن صنم در قصر سلطان | برای عقد او فرمود سامان
مهیا کرد هر شی آنچه میخواست | ز ساز و رود و قانون بزم آراست
چو بلبل مطربان هر سو نوا زن | نمودی بزم شادی رشک گلشن
صدای زیر و بم هر گاه بشنید | پسر از پاسبان احوال پرسید
که بهر چیست برپا شور و غوغا | چرا این مردمان گشتند یکجا
خبر دادش که عقد تست امروز | چراغ خرمی در دل بیفروز
شنید و ماند ساکت مثل تصویر | سراپا غرق شد در بحر تشویر[1]
نه دادش نیک و بد اصلا جوابی | دمی میخورد از غم پیچ و تابی
نه شادی بود در سر بلکه غم بود | نه راحت بود بر ذاتش ستم بود

[1] تشویر بمعنی خجالت و شرمساری و بمعنی اشاره کردن و در بعضی مقام مراد از اول باشد یعنی خجالت و غم ۱۲

بشب آنماه وش را پیش شهنشاه | طلب فرمود با صد عزت و جاه

بگفتا ای ز رویت حسن نیکو | ز بویت گل بود در باغ خوشبو

مرا نبود بجز این طفل اولاد | بدانش خانه ام گردید آباد

ز جان دارم عزیزش چون زیاده | برای عقد او کردم اراده

ترا جفتش نمایم از سعادت | شود تا بر زنان فضلت زیادت

کشیدی چون پیشش او از رخ نقابی | میان هر دو تا خیزد حجابی

بخود کن نرمی و سستی گواره | سخن میگوی لیکن از مدارا

بافسون جانب خود ساز مایل | که گردد از پی وصل تو سایل

وزان پس هر دو کس را حسب ترویج | بر رسم مذهب خود کرد تزویج

بر فرزند شد آن زن بایوان | پری آمد بپهلوی سلیمان

کلام شاه چون زن یاد میداشت | بسی از مهربانی تخمها کاشت

ز لطفش گرچه میکردی بخود رام | ولی وحشی کجا آید درین دام

دل هرکس که دارد بی نیازی | چه پروایش بود زین حقه بازی

بر عنای پری آید و یا حور | شود از خواهش نزدیکیش دور

یکایک زن وقار شرم انداخت | حبایل دستها در گردنش ساخت

ازو میخواست کار خود بلا فصل | که سیرابش کند از شربت وصل

جوان هر گاه این بیند بپیچید | ز کردار زنان بر خود بلرزید

بگفتا ای زن گستاخ و بی صبر
خدا را اندکی بر نفس کن جبر

خورم تا یک دو لقمه از طعامی
نمایم بعد آن از تو کلامی

بجوی دست بازه بیا نمایم
میان هر دو پای تو درآیم

بدین گردید زن آخر رضامند
بنوش و خورد شد مشغول فرزند

زنش در میکشی مصروف گردید
پیاپی جام می چندان نوشید

که شد مغزش ز عقل و هوش خالی
ربودش خواب بر روی نهالی

پسر غافل چو دیدش زود برخاست
پی رفتن بجو دستان بیاراست

برون آمد ز خانه در شب تار
رسیده تر و طلعت کو بدیدش یار

لباس خویش را بیرون ز تن کرد
لباس یار خود زیب بدن کرد

که نشناسد کسی او را براهی
چو بیند با چنین حال تباهی

گرفته یار خود را نیز همراه
سراج السیر گردید چون ماه

بشکل بینوایان خوار و مضطر
روانه گشت سوی ملک دیگر

شب وصل عروس نو چو شد روز
نیامد در نظر یار دل افروز

بهر سو در سراغش پاسبانان
روان گشتند چون جاسوس پنهان

میان کوچه و برزن دویدند
نشان جای او پیدا ندیدند

چو از دختر بپرسیدند احوال
بگفتا وای یارا کرد پامال

نشد او را سوی من التفاتی
بدل بهجت زین صحبت نخلتی

له سراج مخفف سراج السیر [illegible] دوان فرس [illegible] سراج السیر [illegible] ۱۲

بحیله خویش را از من رهانید | جفاے سخت بر جانم رسانید

نگر تا نیم شب نزدیک من بود | چو خوابم برد آندم گشت مفقود

ندانم دلبر سلطان کجا رفت | ز بیدادش بجان من چها رفت

بیکسو شاه مصروف فغان بود | بالوانش عجب محشر عیان بود

شنو اکنون ز حال آن دو یاران | بشهر و دشت میگشتند پنهان

بشب قطع مراحل مینمودند | ز خوف شه سریع السیر بودند

چو گشتی صبح میماندند در غار | بشبها راه میرفتند ناچار

بسرعت همچنین ره می بریدند | بملک شاه دیگر تا رسیدند

شه آنملک را هم دخترے بود | پری رو حور وش خوش منظری بود

بدختر چون محبت داشت بسیار | ازو این عهد کرده بود و اقرار

نسازد با کسی عقدش شهنشاه | بجز مردی که خوش آید باتماه

یکے غرفه برایش کرد تعمیر | سر راهے بلطف و حسن تدبیر

نشیند دخت او تا صبح و شامی | نظر سازد بسوے مردان عامی

پسند دهر که را با خوبروئے | نماید خویش بخشش از نکوئے

کند اعلام شاه نیک خو را | بانکس تا نماید عقد او را

نشستے دخترش همواره آنجا | بدیدی هر جوانی را سراپا

نگر کس نا بدی خوش در نگاهش | رساند تا بعرض پادشاهش

قضا را هر دو یاران هوا خواه / گذر کردند زیر غرفه زان راه

بشهزاده چو آن گل پیرهن دید / برای عقد خود او را پسندید

بصد جان عاشقش گردید و مفتون / اگرچه بود لیلی گشت مجنون

ز حال خود پدر را کرد اعلام / که بهر عقد او سازد سرانجام

بمادر چون خبر شد زود برخاست / همه سامان شادی زود آراست

پسر را هم بدید و گشت شادان / بیامد با مسرت نزد سلطان

نوید شادی دختر بداد او / بایوان شاه رفت و کرد ارشاد

که ای دختر بود جانم فدایت / مرا شد خرمی حاصل ز رایت

ولی بینم کجا آن نوجوان است / دلم از مقدم او شادمان است

اشاره کرد دختر سوی برنا / پدر دیدش شدش حاصل تمنا

بیامد زیر آن غرفه باستاد / ز دیدار جوان گردید دلشاد

طلب فرمود او را نزد خود زود / براه مهربانی حکم فرمود

که آید همره من سوی درگاه / شرف بخشد ز پائی خود بخرگاه

جوان دنبال سلطان گشت راهی / بیامد تا بقصر پادشاهی

بعزت شاه پیش او را نشانید / طعامش مثل مهمانان خورانید

ز حالش کرد پرسش از کجائی / بغربت همچو مسکینان چرائی

چه باشد نام تو ای مرد دانا / نئی از مردم شهرم جوانا

بحال فقر گرچه مبتلائے ❊ بصورت از امیران بیمائے

جوان از انکساری گفت با شاه ❊ مرا رسوا مکن در خلق لله

غریب و بینوا مرد فقیرم ❊ مخزان بے مال و زر شاها اسیرم

برای اهل دولت نیست شایان ❊ که خود گردند در در چون گدایان

ز تقریر پسر سلطان ذیجاه ❊ بسے حیران شد و گردید آگاه

که بیشک اصل حال خویش بنهفت ❊ کنون زین ره نباید زد سخن گفت

بر د سازم موکل مردمان را ❊ که دریابند احوال نهان را

همانندم از خواص خویش سلطان ❊ بتاکید نهایت داد فرمان

که روز و شب خبر دارند انها ❊ چه باشد حالت این طفل تنها

با و باشند چون یاران دمساز ❊ بجوئے کو نداند هیچ زین راز

بسے کردند جاسوسے در آنکار ❊ ولے ظاهر نشد احوال زنهار

چو خسرو در حرم آورد تشریف ❊ ببانو نسبت او کرد تعریف

که دیدم طفل را با حسن سیرت ❊ حسین و خوش قد و عالی سریرت

هویدا از جبینش هست چون ماه ❊ بود از نسل شاهان فلک جاه

گمانم که هرگز آن گل اندام ❊ نگردد هیچگونه با شما رام

برای هرچه میدارید کاهش ❊ نه بینم بنویش هیچ خواهش

چو دختر این کلام شاه بشنید ❊ غمین گشت و ز درد عشق نالید

بگفتا گر رود جان حزینم / کجا بے یار در خانه نشینم

هوایش در سرم افتاد اکنون / نماید خوشترم خواب خورش چون

پئے خوشنودی دختر دگر بار / خلاف وقت شه آمد بدربار

با حضار جوان رشک شمشاد / یکایک چاکران را کرد ارشاد

روان نزدیک او رفتند خدام / ز حکم بادشه کردند اعلام

پسر از رفتن خود کرد انکار / که ما را چیست با سلطان سروکار

ندارم حاجتے در کار دنیا / روم تا پیش او با صد تمنا

مراد اند ز من او را شناسم / چرا از هیچکس آید هراسم

کلامش خادمان باطل شمردند / بجبر و قهر نزد شاه بردند

پئے تعظیم برپا کرد سلطان / گرامی داشت او را مثل مهمان

بکرسی داد جایش در برابر / نثار فرق کردش لعل و گوهر

تعجب کرد از کارش مسافر / بگفتش شه مخور را اصلا بخاطر

نباشد ای پسر اینجا حیرت / طلب کردم برائے کار خیرت

پس پرده ز شه آمد [illegible] / دگر یک دختر من ماه سیما

بپیش غرفه چون رفته خرامان / بتو شد زهره عاشق صد بجان

[illegible] / بکن انکار پس در کار نیکو

[illegible] دختر [illegible] / غمی سازم ترا در یک نگاه [illegible]

سخنهایش پسر هرگاه بشنید | چو غنچه بُد بگر چون گل بخندید
بگفتا ای شهنشاهِ دو عالم | بیاید نقل نادر در خیالم
بیان سازم اگر ارشاد گردد | دلت شاها نهایت شاد گردد
اجازت داد سلطانش بیان کن | بخاطر انچه میداری عیان کن

حکایت شاهزاده دگر بخیتن آواز خانه میزبان پا پیاده و بحالت نشه داخل شدن در قبر و بوقت صبح بیرون آمدن بے طاقت و صبر و رفتن بسوی خانه دلریش و ملامت کردن با نفس خویش

جوان گوهر فشان گردید یکبار | بیاید بر سرِ آغاز گفتار
که شاهی را چو ماهی بود فرزند | پدر از دیدنش هر لحظه خرسند
ندیمانش بسی همسال بودند | ز قربِ آن پسر خوشحال بودند
از وگفتند روزی جمله احباب | که نخل خواهش ما از تو شاداب
ضیافت را همه کردیم سامان | قبولش گر کنی منت بصد جان
کرم سازی نمائی خانه روشن | شود تا محفلِ ما رشکِ گلشن
مسرت شد زیاران چون قبولش | فتاده التجای شان قبولش
بیاید وقت شب در محفلِ شان | منور شد بذاتش منزل شان
طعامی پر لذت با تکلف | بیاورد نزد پیشش بے تصلف

سہم خوردند یکجا جملہ یاران | صدا دادند پس با میگساران

ہمہ در میکشی گشتند مصروف | کہ از سر گشت نام عقل محذوف

پیاپے جام مے کردند چون نوش | بروئے فرش افتادند بیہوش

میان نصف شب شہزادہ برجست | چنان از نشاۂ مے بیخود و مست

ندیمان را بخواب مرگ بگذاشت | برون شد از مکان و گام برداشت

بہ بیہوشی برفتی راہ در راہ | بیک قبرش گذر افتاد ناگاہ

درون قبر داخل گشت دلشاد | از و شد خانۂ تاریک آباد

بدانستش مکان خویش آنرا | کہ فرش خواب گو یا بد مہیا

ز بوئے بد کہ مے آمد ازان قبر | تصور کرد بوئے عطر بے جبر

تحاک او گمان فرش دیبا | نمود و کرد آسایش در آنجا

یکے بد مردۂ تازہ در و دفن | مسلم بست و پایش جملہ در کفن

خیالش کرد معشوق جفا کیش | کشیدش از رہ الفت سوے خویش

حمایل دستہا کردش بگردن | بروئیش بوسہ داد و گفت اے زن

چرا امشب ز من بیزار گشتے | شفیق حالت اغیار گشتے

بکردی از من از روے محبت | نماندت ہیچ از بوے محبت

نگارینا جفا کردی بجانم | فدایت گلرخا روح و روانم

باغو ستم بیا اے یار بنشین | بسوئے عاشق خود یک نظر بین

همین گفتی و کردی دست بازی ‏ ‏ شدش هم محتلم زین کارسازی

همه شب کرد با مرده چنین کار ‏ ‏ چو آمد روز بگذشته شب تار

نمایان بر فلک نور سحر شد ‏ ‏ ز بیهوشی یکایک باخبر شد

نظر چون کرد خود را در لحد یافت ‏ ‏ برون آمد و سوی خانه بشتافت

قبای نو که ملبوس بدن بود ‏ ‏ سراپا گشت خون و چرک آلود

بسی وحشت نمود و پر خطر رفت ‏ ‏ نهان در خانه از خوف پدر رفت

از آن ورطه چو آمد با سلامت ‏ ‏ بنفس خویش میکردی ملامت

همه آن جامه ناپاک انداخت ‏ ‏ لباس پاک طاهر زیب تن ساخت

بالتفتی چه گفتم ای شهنشاه ‏ ‏ بود حالم چو آن فرزند والله

کسی کو شد بیک آفت گرفتار ‏ ‏ بنزدش باز آید هم دگربار

بیانو گفت سلطان از اشاره ‏ ‏ شدی آگه دو باره بل سه باره

که هرگز این جوان راضی بازعقد ‏ ‏ نخواهد شد و هیدش گر ز جان نقد

زنش گفتا که وصف دختر ما ‏ ‏ بگفتی آنچه باید گفت اصلا

از این باعث جوانرا شد نه رغبت ‏ ‏ وگرنه عقد کردی از محبت

اگر رخصت دهی بیرون بیایم ‏ ‏ بیان اوصاف او یکسر نمایم

کند خواهش ز گفتارم بلاحیف ‏ ‏ چو داند خوبی حسنش کماکیف

شه عالم بفرزند گرامی ‏ ‏ چنین فرمود ای ذی قدر نامی

نه هم بر گفتگوی خویش نازد | که پیش تو بیان از حسن سازد

بود بالا ز عفت پایهٔ او | ندیده کس نشان سایهٔ او

ولی آید به پیشت بی حجابی | نگیرد از رخ پنهان نقابی

اجازت حسب خواهش آنجوان داد | برون آمد ز پرده پیش استاد

سخن را از ادا کرد آغاز | که ای نوبادهٔ پروردهٔ ناز

مکن از کار خیر و نیک انکار | بانجامش ببینی خیر بسیار

نعیم حق بتو آمد ز رحمت | تو بیسازی باو کفران نعمت

اگر بینی جمال دخترم را | همان ناسفته یکتا گوهرم را

ز رعنائی که حق کردش کرامت | از آن قامت که آمد چون قیامت

بدانی قدر آن نعمت بهر حال | نظر کن آنجوان چشم خرد مال

پسر از جانب او روی خود تافت | ز سر تا پا کلامش هیچ دریافت

بسلطان گفت سویم کن خیالی | بگویم نسبتش دیگر مثالی

حکایت دزدان و نقب زدن آنها بخزانه سلطان و بدزدی بردن سبوی طلائی و کشتن همگنان را ماران و افاعی

ز دزدان یک جماعت بود جائی | بدزدی طاق و بیباک و ربائی

به دزدی مصلحت کردند با هم | ز بی زادی کنون هستیم پر غم

بود انسب بگنج شاه رفتن | بدزدی سیم و زر باید گرفتن

برون رفتند وقت شب زخانه ‌ بکندند بند دیوار خزانه

زراه نقب جمله بی غم و رنج ‌ بهم گشتند داخل اندران گنج

نگه کردند چون در چار سوی ‌ نظر آمد بیک گوشه سبوی

طلای بود بالکل باصفای ‌ دهن بسته زده مهر طلای

همه گفتند پس بی اطلاعی ‌ که بهتر زین سبو نبود متاعی

بهر چیزی که پر باشد درونش ‌ بود بی شبهه افضل زبرونش

بخواهش همگنان او را گرفتند ‌ ازانجا در بیابانی برفتند

سبو را درمیانِ خود نهادند ‌ به گردش زین سبب باهم ستادند

مبادا زان جماعت در امانت ‌ برای خود کسی سازد خیانت

چنان ماندند شان تا صبح بیدار ‌ پیِ قسمت چو بکشادند یکبار

برون گشتند زان ماران پرزهر ‌ بدیشان حمله ها کردند از قهر

زجان گشتند هر یک را در آن دشت ‌ نمانده واحدی کو زنده برگشت

گمان داری شهنشاها تفحص آیا ‌ که حالِ سارقان را کرد اصغا

ز احوالِ سبو هم گشت آگاه ‌ بباید باز نزدش رفتنا آه

چو دختِ شاه این تقریر بشنید ‌ زحسرت روی خود آندم خراشید

بگفتا ای پدر گر حلم سازی ‌ زحالش پس مرم چون گوی بازی

برون آیم سخن گویم زهر باب ‌ شوم از گفتگوی خود ظفریاب

چو او بند جمال و دلبریم | نیارد باز تاب همسریم
نمائیم گر باو شیرین ادائی | کجا باشد چو فرهادش رهائی
کشائیم پیش او گر دو قمر شید | ز دامم کے رهد چون نیم جان صید
اجازت داد خسرو بهر دختر | که آید پیش طفل نیک اختر
نجوید هر چه بے پرده بگوید | نگر تحقی که سے پاشد سپید
قرین شد پس طلوع ماه تابان | بیاید پیش گل سرو خرامان
بغمزه کرد چون تقریر آغاز | ز خجلت بلبلان کردند پرواز
صدا زد ای جوان نور جمالم | ببین در نیست نقصے در کمالم
ببینی هیچ من در خواب نکوی | نگردی گر صبا آسا بهر سوی
پسندیدم برائی خود ترا هم | گل و بلبل صفت باشیم باهم
ندانم این ستم آیت که آموخت | ز فرقت دلبرا جان و تنم سوخت
بعشق تو کنم تا چند آهے | ز حسن خلق سویم کن نگاهے
نمانده در تن من طاقت و تاب | بفرق خود مرا در یاب دریاب
نیاید خوش پسر را گفتگویش | بسلطان گو که خود زد سویش
بتعظیم و ادب کردش خطابی | شمارے هست ای عالی جنابی
چه گوئی بر زبان ذکرش بیارم | که آن باشد بحسب حال ارم
بپاسخ گفت شاه با تجمل | بیان کن آنچه خواهی بے تامل

جوان آمدم شکر با شیر آمیخت
دُر تقریر از دُرج دهن ریخت

حکایت بادشاه و جنگ او با بدخواه و اسیر شدن یکی از دو پسر انش بدست اعدا آخر و سروری یافتن از تدبیر برادر

چنین با من سخنگویان ذی عقل
ز عهد باستان کردند این نقل

که شاهی را دو تا فرزند بودند
چراغ خانه و دلبند بودند

دلیر و اشجع و بیباک در رزم
کریم و پر ز حلم و رحم در بزم

پدر از اتفاق وقتِ ناگاه
مهیا شد برای رزم بدخواه

جوان فرزند هر دو از پی جنگ
سوی فوج عدو کردند آهنگ

چو نار حرب باهم شعله افروخت
بسانِ خس هزاران جان و تن سوخت

عدو گردید غالب آخر کار
یکی زان دو پسر آمد گرفتار

بملک خویش برد و کرد در بند
ستم کردی بذاتش چند در چند

باهل شهر و قریه داد فرمان
که آید هر که زانها سوی زندان

زند یک سنگ او را بر سر و تن
عذابش همچنین کردند تعیین

برادر را چو بُد عشقِ برادر
بیادش روز و شب میماند مضطر

بگفتا با پدر روزی که ای شاه
برادر رفت در قیدِ عدو آه

ندانم چه آمد بر سر او
کجا باشد همایون پیکر او

بسر در فاقه میگردد زبانش
پسر میشود با آب و نانش

براینش فرش مخمل هست یا سنگ — بود در خرمی یا هست دلتنگ

چه رنج و غم ز دست دشمنان برد — هنوزش زندگی باقیست یا مُرد

بده رخصت که تا جویم سراغش — بتدبیری شوم مرهم بداغش

رہا اورا کنم از حیله شاید — ازین غم مر ترا شادی فزاید

جوابش گفت شه منت بجانم — بدل منظور باشد همچنانم

برو ای نور چشم زود برخیز — پی تدبیر کار خود عرق ریز

ز اسباب ضروری انچه خواهی — بجو و بر دار از ایوان شاهی

پسر ساز سفر فی الفور آراست — ز هر گونه متاعی انچه میخواست

زنان خوش نوا بگرفت همراه — روانه گشت با صد عزت و جاه

بروز چند شد قطع منازل — میان شهر دشمن گشت نازل

خبر شد با سلطان خبردار — که با مال و زنان شخصی ز تجار

بیامد در سواد شهر از راه — چه باشد نسبتش حکم تو ای شاه

ملک فرمود آیند هم از شهر — که با هم جمله از مردان این شهر

باستقبال او آیند بیرون — خیال حرمتش سازند افزون

بجا حکمش بیاوردند ناچار — همه رفتند پیش او بیکبار

بصد حرمت بیاوردند او را — بنزد شاه خود بردند او را

ملک از احترامش در مکانی — فرود آورد مثل مهمانی

پسر از لطف حاکم گشت خوشنود   در آن منزل متاع خویش بگشود

بهر کس از ندیمان و غلامان   ز راه مصلحت پس داد فرمان

که در سودا بنرمی پیش آیند   نباید با کسی گرمی نمایند

بوقت نرخ از سختی نه جوشند   ز هر جا یکدرم ارزان فروشند

چو مردم مال ارزان مفت دیدند   همه خورد و کلان سویش دویدند

رسیده بهر خریداری خریدار   مکان خاص او گردید بازار

پسر دانست فرصت را غنیمت   بدل کرده سوی زندان عزیمت

ز جای خویش بیرون جست چون تیر   بیامد بر در زندان بتدبیر

چو از فرمان سلطان هم خبر داشت   بدستی سنگ ریزه زود برداشت

بزندانش فرستادند ناگاه   که تا گردد ز حال خسته آگاه

بداند حالت مرگ و حیاتش   کند من بعد تدبیر نجاتش

چو سنگش خورد بر فرق برادر   بسی از صدمه اش نالید مضطر

نگهبانان ز هر جانب دویدند   جوان را بر زمین بیتاب دیدند

بپرسیدند بر چیست فریاد   چه رفته بر سر تو سخت بیداد

از آنمدت که ما نزد تو بودیم   هزاران ظلم بی حسب نمودیم

کلوخ و سنگ خارا مردمان هم   زدندی روز و شب بر پشت و اشکم

قطعه

نمیکردی مگر فریاد گاهی   کنون از سنگ ریزه شور و آهی

نمودی این قدر امیر دمجبوس | که گویا رفت جان و مال و ناموس
کلام طنز چون بیچاره بشنید | بزد بر سر دو دست خویش و نالید
بگفتا آن همه بیگانه بودند | نه بیرحمی ستم بر من نمودند
نماید آشنا این مرد با من | که سنگ خورد تر اندا ختن بر تن
رسد اندک اگرچه ضربت یار | گران باشد ولے از ضرب اغیار
برادر را برادر زنده چون یافت | بسوئے جایگاه خویش بشتافت
بهر دم گفت فردا باز آیید | متاع شایگان از من بیابید
که مثل آن نه بیند کس بدوران | اگرچه جستجو سازد فراوان
چو شب بگذشت صبح روز دیگر | فراهم مردمان گشتند یکسر
متاع نو بنو بیرون نهادند | خریداران پے سودا ستادند
زنان ماه وش یکسو نوازان | ز حسن صوت آنها موم آهن
بگردش جام مے در محفل خاص | پری رویان بناز و عشوه رقاص
چو لعبت بازبازی مینمودند | دل مردم ببازی مے ربودند
همه محو تماشا پیر و برنا | جوان مختفی بیرون آمد از انجا
بعجلت سوے زندان رفت چون باد | باستاد و صداے یا اخی داد
ز جا جست و بجست روی او دید | ستاره بر مه کامل ببارید
بغل گیرش شد و آمد بگفتار | جوان پس بند دست و پاش بکشاد

بگفتا غم نباید خورد اصلا | نمایم زخمهایت را مداوا
برون آورد از زندان بیکبار | نشانیدش نجود بر پشت رهوار
چون مانند صرصر شد از آنجا | بجای حفظ پنهان کرد ویرا
زچشم مردمان پوشیده شیدا | فرستادی طعامش خفیه در چاه
بغربت راحتش هرگونه دادی | بروی زخمها مرهم نهادی
جراحاتش بهِ و زچند یکسر | سراپا مندمل گشتند و بهتر
توانای بیاید در تنش هم | مبدل شد تعبیش و فرحتش غم
بیاوردش برادر سوی ماهی | بدین تدبیر دادش انتباهی
که دارد بیشه‌ی زین ره بدریا | برایت کرده ام کشتی مهیا
روان زورق شو و بر آب چون تیر | دران بنشین و راه ملک خود گیر
روانه شد بفرمانش از آن راه | بحکم طالع منحوس ناگاه
غلط فهمید و گم شد از ره راست | دگر دود الم از سینه برخاست
براه کج شد و در چاه افتاد | برآمد از دل غمناک فریاد
نجود از درد تنهائی دژم بود | که بد آن چاه یا بیر الالم بود
نشسته اژدهای کوه پیکر | برآورده درختی هم ازان سر
ببالایش ده و دو غول یکجا | مثال طایران بگرفته ماوا
بهر شاخ شجر چون برق رخشان | ده و دو تیغهای تیز و برّان

جوان از دهشت اژدر بهر شاخ　　برفتی و مبدم چون مرغ گستاخ

بکوشش از میان تنها رست　　نزد بر شاخ غولان عاقبت دست

قطعه

بلای سخت آمد از بیان پیش　　ندیدش هیچ درمان از پی خویش

بجز افسون و مکر و حیله چند　　رها شد زان سبب عمر و هند

بیاید پس براه راست آن مرد　　پشیمان شد ازان کاری که خود کرد

بکشتی خویش را افگند پس زود　　روان سوی وطن گردید چون دود

رهائی یافته با صد بهانه　　بخیر و عافیت آمد بخانه

بغیر از ره انصاف ای شاه　　کسی کو دید این دشواری راه

نماید خواهش آنجای هم باز　　دهد در حمله خود را پی آز

همین کیفیت این ناتوان است　　که حالم مثل حال آنجوان است

زن و سلطان و آتش جفاکار　　همه پالوس زن گفتند یکبار

درین اثنا رفیق شاهزاده　　بخاطر نیست بر عقدش اراده

بسرعت از مقام خویش برخاست　　بکوشش گفت آن رازی که پیداست

خلاصه حاجتش این بود مسئول　　نباید گر ترا این دخت مقبول

برایم خواستگاری ساز ای یار　　نمایم عقد با این حور کردار

چه میگوید رفیقت شاه پرسید　　جوان بر عقل یار خویش خندید

بگفتا دختر شه را خواستگار است　　مگر این خواهش از دل بیدار است

مثالش عرض بسیار زم ازینحال	که باشد منطبق ای نیک افعال

حکایت رفیق شدن مردی با جماعت و سفر کردن باهم با ایشان در راست و غرق گشتن کشتی یاران و کشتن مرد رفیق را غول بیابان

سخن سنجان میزان درایت	چنین گفتند با من این حکایت
که مردی شد رفیق یک جماعت	سفر کردند باهم بی شفاعت
بکشتی همگنان گشتند اسوار	چه آمد بر سر آنها قضا کار
بدریا زورق شان غرق گردید	نشان اهل کشتی هم نه کس دید
جوانی کو رفیق مردمان بود	سلامت ماند از تقدیر معبود
کنار یک جزیره رفت مضطر	که بُد آن مسکن غولان سراسر
بعشقش غول ماده مبتلا شد	یکایک از گروه خود جدا شد
بماند نزد آن ناکام و بی‌غم	بعقد خود درآوردش بماندم
چو شب آمد بخود هم بسترش ساخت	باو تا صبح نرد عیش درباخت
وز آن پس گشت او را بهر خوردن	بریدش دست و پا و فرق و گردن
همه اعضای او را مثل سوغات	فرستاده بقوم خویش بهر ذات

حکایت مرد پیاده و عاشق شدن بر او غول ماده و رهایی یافتن از دست آن بدخواه و کشتن غول بعوض او و پادشاه را

چنان شخص که آمد در آنجا	غریب و بیکس و بی یار و تنها

بهر و دخت شه غولان نظر کرد — بیامد از تعشق نزد آن مرد
بسی تخم محبت در دلش کاشت — بمنت مرد را همراه برداشت
بیاوردش بجای خویش هرگاه — بسا شرمانده از شب تا سحرگاه
جوان از حال غولان شد خبردار — ز وحشت تا سحرگه ماند بیدار
نه خوابش برد شب نی کرد آرام — مثال صید بد افتاده در دام
بوقت صبح پیش آن غول برخاست — برای قتل او سامان بیاراست
جوان یکبار بند دست بگسیخت — ز جا مانند آهو جست و بگریخت
کنار بحر آمد چون صبا زود — دران هنگام کشتی بود موجود
بکشتیبان صدا زد که دریاب — شدم از جور غولان سخت بیتاب
ترحم کرد و در کشتی نشاندش — غبار رنج و غم از دل فشاندش
رسانیدش سلامت سوی خانه — بیاوردش بخانه آب و دانه
چو بشنیدند قوم غول احوال — کجا شد آن شکار بی پر و بال
بپاسخ گفت حال او چه گویم — سحر بگریخت از زور بد و بیم
همه کردند تکذیب کلامش — که هر چه ربا کردی ز دامش
همانا از تنش آسوده خوردی — بده زودی سهم ما را نیز بردی
برای حصه خود با ترا بس — همی سازیم بجان جای آنکس
اگر آری بجان خود ترحم — بیاور حصه ما را درین دم

[illegible]

ز آنها غول باده گشت مجبور | شد بس خوش بعیش نیش زنبور
ز جاے خود مسافر گشت ناچار | بیاید در مکان مرد یک بار
نشسته در بهشت حال سفر کرد | جوان گفتش که اے بخوانه پهدرد
دو چارم شد بلاے ناگهانی | قطعه | ولے زنده بحکم آسمانی
بخانه آمدم الحال خرسند | به پیوستم میان خویش و پیوند
گذشته بود بر وے آنچه در اصل | ز کار غول باده کرد نقل
جوابش داد آن غول بیابان | که هستی مطمئن اے مرد نادان
بدانستی ره باگشتی ز دامم | خیالت بود لیکن صبح و شامم
همان غولم که با جورم ستودی | بسر تیز دم بعشرت شب نمودی
شدی آخر بوقت صبح مغرور | رسیدم پیش تو ناچار و مجبور
ترا بیشک برم با جبر و اکراه | از اینجا تا بجاے خویش همراه
کنم لیکن تن تو جمله تقسیم | میان قوم خود بے دهشت و بیم
کلام او جوان هر گاه بشنید | ز خوف جان مثال بید لرزید
به پیش غول باده کرد فریاد | بسے سخت و گران سوگند با داد
که از من درگذر اے غول للّٰه | نمایم مر ترا زین خوبتر راه
دلالت مینمایم سوے آنکس | بهر حالت ز من بهتر بود بس
قبول التماس غول چون کرد | بیاوردش بقصر شاه آمرد

بسلطان گفت آن غول ستمگر | که باشی دایما با تخت و افسر
بفریادم برس ای صاحب داد | شدم از ظلم شوهر حیف برباد
باو چون دوستی بسیار دارم | ز جان خود گرامی بیشمارم
همیخواهم که او هم لطف سازد | بمن بازیچهٔ عشرت ببازد
نگر مکروه پندارد جمالم | نماید نقص پیدا در کمالم
رخش چون دید مثل ماه تابان | بصد جان عاشق زن گشت سلطان
طلب فرمود در خلوت جوان را | همان مظلوم مرد ناتوان را
بدارا کرد و نزد خویش جا داد | ز حال خود وزان پس کرد ارشاد
که در عشق زنت ای مرد ذیشان | دلم چون زلف او گشته پریشان
نمیخواهی اگر با خویش داری | بمن از طیب نفس خود سپاری
زمین بوسید آن مرد سخن ساز | ببخشیدش ز راه لطف و اعزاز
بمه دن آمد ز درگاهش باکرام | بخانه بازگشت و کرد آرام
زنش داخل بقصر شاه گردید | بساط خرمی هنگام شب چید
شب وصل و یاران چون بسر شد | نمایان به فلک نور سحر شد
ز فرط کسل بیداری شهنشاه | بخواب استراحت رفت ناگاه
نمودش قتل غول زشت اندام | همه اعضای او بر بست با هم
روان گردید ز آنجا سوی احباب | که بودند بهر سهم بیتاب

میان شان برابر کرد قسمت — رہائی یافته از دام تهمت

شها آیا گمانداری درین حال — بآنکس کو بعد تائید اقبال

رہا گردد ز دست غول گمراه — بخواهش باز آید اندران راه

رفیق شاهزاده زین حکایت — بدل گردید خائف بے نهایت

بگفتا وه چه آید در خیالم — سراپا هیچ پنداری مقالم

همیخواهم ازین دختر رہائی — نمیجویم ولے از تو جدائی

مرخص هر دو تا از شاه گشتند — بروز چند از ملکش گذشتند

بسیاحی همی رفتند هر سو — ز دنیا دل رمیده همچو آهو

هدایت بود کار شان همیشه — برغبت گشته زهد و علم پیشه

رسیده شهرت آنها بآفاق — پئے دیدار عالم بود مشتاق

پسر فکرے پدید اشت در دل — که حل گردد چسان این امر مشکل

سوے دین خدا رغبت نماید — ز گمراهی براه حق گراید

سوے پیش نبردا او فرستاد — سلامش گفت و از دعوت خبر داد

که اکنون در جهان از لطف باری — نمودم دین حق چون آب جاری

بدان کو چشمهٔ آب حیات است — کجا نوشنده را خوف ممات است

کسے گر قطرهٔ زان آب نوشید — دل او زندهٔ جاوید گردید

نگیرد باز آنرا هیچ اسقام — شفا یابد ز درد زشت اوهام

ترا باید نمانی در ضلالت | نمائی ترک آنرا و جهالت
بجا آری عیان رسم عبادت | نباشی بر کران تا از سعادت
نمودم ختم ارشاد زبانی | قبولش کن بدل گر نیک دانی
بباید زود تر پیک صبا گام | بوالد گفت از فرزند پیغام
بجا آورد سلطان رسم تعظیم | بجان ارشاد او را کرد تسلیم
ز سر افگند فوراً تاج شاهی | باهلبیت خود گردید راهی
یکایک چون پدر روی پسر دید | ز عظمت مصحف رخسار بوسید
منور شد دو چشم او ز دیدار | بدین کبریا پس کرد اقرار
همه اهل حرم بیدار گشتند | ز تنها یک بیک بیزار گشتند
سعادت گشت حاصل همگنان را | بدانستند معبود جهان را
بلوهر چون سخن اینجا رسانید | بسوی یوذآسف یک نظر دید
رسیدش از جبین او ثبات | که شد لاریب فتح الباب خیرات
عبورش گشت حاصل زین توسل | بدین ایزدی فی الحال با کل
هدایت یافته بر هر مطالب | شده بر نفس شوم خویش غالب
بگفتش میروم زین ملک بیرون | نمانم نزد تو یک لحظه اکنون
خلاف مصلحت چون ملک سازم | بجون خود مقرر است بازم
بدان کین سوز هجر و افتراق ست | مقدر بیگمان با هم فراق ست

رخش برسید و بیرون رفت چون باد / ندای فی امان الله در داد

بیتابی یوذآسف در فراق بلوہر و نازل شدن ملک از جانب خالق

بلوہر چون جدا گردید از یار / بالیوان یوذآسف ماند ناچار

ز تیغ ہجر بر دل زخم کاری / بیاد یار ہر دم اشکباری

بکاہیدی بسان ماہ ہر شب / ز فرقت نالۂ جانکاہ بر لب

جدائی درد و یاران بسکہ شاق است / ہمانا لادوا درد فراق است

چہ داند درد را کو نیست رنجور / بود معلوم بر دلہای مہجور

بلی ہر داغ می بخشد فراغے / نباشد ہیچ داغ ہجر داغے

کہ زو یکدم فراغت نیست حاصل / بہجران میکند در اصل واصل

رود جان حزین از جسم عشاق / نبیند داغ ہجران ہیچ مشتاق

بہ داغ فرقت آن یار ہمدم / نہایت یوذآسف بود پر غم

بہ تنہائی بسر اوقات میکرد / خدا را روز و شب طاعات میکرد

قرین گردید تا ہنگام دعوت / رساند در جہان احکام دعوت

بخلوت بود روزی آن خردور / بیامد یک ملک ناگاہ از در

بگفتش ای ز عصیان پاک و معصوم / سلامت میرساند حی و قیوم

چنین فرمود با تو رب قائم / کہ انسانی مقرر در بہائم

سراسر جملہ آنہا از جہالت / گرفتار اند در دام ضلالت

چو فرمان خدا با من رسیده | رسیدم سوی تو ای برگزیده

بشارت تا دهم از لطف یزدان | کنم تعلیم امر چند پنهان

که رب الناس از بهر تو فرمود | با نجاتش به بینی روی بهبود

برون از گفته خلاق زنهار | مشو ای باخرد مرد نکوکار

بیفگن از بدن ملبوس دنیا | که زیبا نیست بهر مرد اصلا

ز عبرت عزم کن ترک شاهی | برای خود ز خالق اجر خواهی

ثباتش نیست یکدم چون حبابی | نماید در نظر مثل سرابی

شماری نیک انیک ای نکونام | پشیمان میشوی لیکن بانجام

طلب کن ملک آنکو بی زوالست | زوالش تا ابد امر محالست

نگیرد راحتش را گر گاهی | ندارد در سرورش هیچ راهی

عدالت پیشه کن ای مرد دانا | دهد اجرش بتو رب توانا

تو باشی پیشوای مردم دین | صفات نیک بهر خویش بگزین

ز پیک حق بشارتها چو دریافت | دلش نور یقین نو دگر یافت

برای شکر حق در سجده افتاد | وز آن پس با ملک پاسخ چنین داد

که ایزد آنچه فرمودست با من | بجا احکام او آرم همه تن

تفاوت یک رمق در وی نسازم | بحکمش همچو سگ هر دم تبازم

شایم تا کجا شکر خداوند | فرستادت بنزدم تا دهی پند

دبفتحتین بے آرام و اندوہگین شدن ۱۲ بحر الجواہر

صلاح کار سازی زرحمت | رہائی پس دہی از بند زحمت
ز کید دشمنان بخشی نجاتم | نکوکاری نویسی در براتم
ملک گفتش که ای جانباز وفاکیش | بیایم بعد زین نزد تو یک روز
ترا بیرون برم زین ملک آندم | مہیا بر سفر باش و مخور غم
بشارتہا ازو بشنید ہرگاه | پی آن روز شد صد چشم در راه
خبر از راز خود باکس نمیکرد | که داند کی علاج درد بیدرد

نزول ملک بار دیگر بہ یوذآسف و الہام و ترک کردن او سلطنت این جہان فانی و بیرون رفتن از ملک خود بہمراہی رسول ہندوانی

بیامد عاقبت ہنگام موعود | ملک در نیم شب گردید موجود
بگفتش خیز تا خیری بیاور | بدریای حقیقت شو شناور
شنید و جست از جا یوذآسف | روان گردید تنہا یوذآسف
وزیر خویش را بگرفت ہمراه | سوای او نبودش کس نکوخواه
جوانی پیش او آمد در آنجای | بپرسیدش ز عزم خود بفرمای
چرا ملک و رعیت میگذاری | خیال باغ بیابان ہم نداری
ز میلادت برای تو نکو ذات | بآسایش نمودم صرف اوقات
کنون بر داشتی دست عنایت | که دارد بر سرم ظل حمایت
تسلی یوذآسف داد او را | بگفتا کیست با اہل خود دارا

مرا آنجا که فرمودند الحال ‌ ‌ ‌ بباید رفت لابد ای نکو فال

تو اصلا از فراقِ من میندیش ‌ ‌ ‌ برو اینجا بسوی خانهٔ خویش

عمل باید مرا کردن بفرمان ‌ ‌ ‌ که آورده رسولِ پاک یزدان

پئے امداد کارم گشت تابے ‌ ‌ ‌ ز نزد خالقِ خود اجر یابے

چو رخصت کرد او را جانب شهر ‌ ‌ ‌ بپشت باد پا بنشست چون مهر

سوار آن قدر سطے راه پیمود ‌ ‌ ‌ که او را خاص حکم کبریا بود

رها پس کرد خنگ باد رفتار ‌ ‌ ‌ پیاده شد روان مجبور ناچار

عنانِ اسپ دستورش کشیدے ‌ ‌ ‌ بحسرت روی آقا نیز دیدے

روان چون سایه دنبال پسر بود ‌ ‌ ‌ ز درد فرقتِ او نوحه‌گر بود

همیگفتی که اے شهزادهٔ من ‌ ‌ ‌ پدر را بود از تو روح در تن

دل مادر ز رویت بود خرم ‌ ‌ ‌ نگشتی هیچگه پیرامنش غم

چگونه پیشگاهِ شان روم آه ‌ ‌ ‌ چگویم از تو چون پرسند ایماه

چه فرمایند شان ای دین پناهم ‌ ‌ ‌ چسان بینند این روی سیاهم

نمیدانم مرا زنده گذارند ‌ ‌ ‌ و یا در دست جلادان سپارند

مرا بگذار ای آقاے دیندار ‌ ‌ ‌ مگردان در نگاهِ همگنان خوار

که بعد از تو مرا عز و کرامت ‌ ‌ ‌ نماند نیم خردل جز ملامت

نخواهی برد گر همراه خودے ‌ ‌ ‌ نه بیند کس بملکِ تو مرا جاے

چو وحشی سوی صحرا سر گذارم — بعمرانات رخ هرگز نیارم

دلش را ایلوز آسف داد تسکین — کمر بندش بداد و اسپ با زین

بسی امیدوارش کرد و خرسند — وزان پس جامه را از جسم برکند

باو بخشید آنهم بی تامل — لباس خود نموده از توکل

تماجش بود یک لعل بدخشان — که بودی چون چراغ شب درخشان

بدستورش سپرد و گفت ای یار — بمه این را اشاره هند بسپار

سلامم سن رسان از حسن آداب — چو پرسد حال از تو اندرین باب

بگوئی قول من با او بدین طور — که کردم چون بجال این جهان غور

ندیدم جز فنا چیز دگر آه — نمودم ترک او بی جبر و اکراه

نظر بر آخرت کردم ازان پس — لقا دیدم برایش تا ابد بس

ز اصل خویش گشتم نیز آگاه — که یارم هست دانستم که بد خواه

یگانه کیست بیگانه کدام ست — بطبعم حال آن واضح تمام ست

بدستت چون پدر این لعل بیند — ز رنج فرقتم بی غم نشیند

بجامه چون نگه سازد ز الطاف — دلش گردد ازان نجم و الم صاف

نیارد خشم اصلا از ترحم — کند بر تو بصد جان لطف هر دم

نمایم نامهٔ خود نیز ارسال — سفارش بهر تو سازم بهر حال

وزیر نیک را پس کرد پدرود — قدم بنهاد زانجا پیشتر زود

رسیدن شاهزاده نیک بخت برکنار چشمه و درخت و تعبیر کردن او از آن چشمه و شجر نبوت خود را از جانب داور دادگر

همی رفتی بسرعت پا پیاده ‌ ‌ ‌ بیابد تا بصحرائے کشاده

لب چشمه درختی دید آنجا ‌ ‌ ‌ بشاداب بی‌مثالِ نخل طوبی

زمیوه شاخها باهم خمیده ‌ ‌ ‌ ثمرهایش بگر جمله رسیده

بهر شاخش هجوم طایران بود ‌ ‌ ‌ برنگی هر یکی زبان نغمه‌خوان بود

نهایت بود آصف شاد گردید ‌ ‌ ‌ بدامن میوه هایش اندکی چید

چو خوردش روح تازه بر محل یافت ‌ ‌ ‌ بشیرینی زیاده از عسل یافت

نشست و کرد در دل اینچنین غور ‌ ‌ ‌ که تعبیرش بود لاشک بدین طور

نبوت را نمودم نخل اثبات ‌ ‌ ‌ که بهر من رسیده از ثمرهات

زچشمه فرض کردم علم و حکمت ‌ ‌ ‌ بود بهرم سپر در رنج و زحمت

بهردم هست از مرغان مرادم ‌ ‌ ‌ برای خود همین تعبیر دادم

که صبح و شام نزدم جمع آیند ‌ ‌ ‌ ز نخلم میوهٔ دانش ربایند

نازل شدن چهار ملک از آسمان بهر بود آصف و بلند کردن او را سمت افلاک و گشاده شدن ابواب معارف

نشسته بود زیر نخل در فکر ‌ ‌ ‌ دلش میکرد از نام خدا ذکر

یکایک پیش آن مشتاق شیدا ‌ ‌ ‌ ملایک چار تن گشتند پیدا

باو گفتند رنجها زود برخیز
براه یار از محنت عرق ریز

رضایش گر بدل منظور داری
قدم با ما درین میدان سپاری

اجابت کرد از جان حکم دلدار
پس آنها روان گردید یکبار

ملایک در مقامی ایستادند
بجسمش دست یکباره نهادند

بسوی آسمان بردند بالا
نشد معلوم او را هیچ اصلا

خدا جمله علومش کرد تعلیم
عطا کردش نبوت بهر تعظیم

شده از نشاه اوّلی خبردار
تو آنرا عالم ارواح بشمار

وزان پس حال وسطی نیز بشنفت
که او را عالم ابدان توان گفت

ز اخری گشت هم آگاه بالکل
همون باشد قیامت بی تامل

مثال حال از ماضی خبر داشت
ز مستقبل همه احوال انگاشت

ملایک از ته عرش برینش
بیاوردند باهم بر زمینش

یکی را زان ملایک پاک یزدان
چنین از لطف و رحمت داد فرمان

که پیوسته باو باشد چو خدام
رسند تا نزد من با عیش و آرام

مراجعت یوذ آسف بلند اختر در شهر سولابط بعد از سفر و مواعظ و نصایح آن حق آگاه بجمیع اهل بلده و پادشاه

چو از تاج نبوت شد سرافراز
در دعوت بعالم کرد پس باز

هدایت کرد اکثر مردمان را
که دانستند خلاق جهان را

باطراف و نواح و شهر در شهر / برفته تن و مردم از سر مهر

چنان بر طاعت حق ره نمودی / که زنگ کفر از دلها زدودی

نمانده چون حجاب شرک حایل / بدین او خلایق گشت مایل

طریق او بسا مردم گزیدند / ز باطل سوی راه حق رسیدند

از آنجا با وقار و جاه و رفعت / بسو لالبط نموده باز رجعت

پدر چون آمد فرزند بشنید / ز بس فرحت به پیراهن نگنجید

ز اعیان[1] چندتن همراه بگرفت / پیاده بهر استقبال او رفت

تنش آمد ز دیدارش دگر جان / دو صد جان بر رخ او کرد قربان

احبا و عزیزان جمع گشتند / چو پروانه بگرد شمع گشتند

ز اهل شهر و قریه جمع وافر / به پیش پور ذی آصف بود حاضر

بهر یک از مدارا کرد گفتار / کرم فرمود و حرمت کرد بسیار

ز وعظ و پند با هر یک سخن راند / پس از وعده وعید کبریا خواند

بگفتا گوش با من بدارید / یقین در دل بگفتارم بیارید

هدایت بنمایم سوی دینی / که باشد نزد حق دین متینی

خدا بر انبیا آنرا فرستاد / ز فضل و لطف خود اکنون بمن داد

شدم در بندگان مخصوص بهرش / منم آگاه از الطاف و قهرش

شما را نیز میسازم خبردار / بکار دین حق باشید هشیار

[1] اعیان بفتح اول جمع عین بزرگان و اشراف ۱۲

بنا شد جائے کافر خلد گاہے — گدائے گر بود یا پادشاہے

قصورِ جنت و حوران و غلمان — ہمہ مخصوص بہر اہل ایمان

بدل ای قوم اکنون چند بیدید — کہ تا دو امر از خالق بیابید

یکے راحت برائے خویش دایم — دوم عمر ابد انیست دایم

بیارد ہر کہ ایمان از پے طمع — بدنیا تا بگردد خاطرش جمع

بیابد ملک و مال و دولت و جاہ — بود آن بد سیر لاریب گمراہ

خوشا ایمان کہ باشد بہر معبود — رضایش را ابد اند عین مقصود

بود خائف ہمیشہ از عذابش — نظر دارد بامید ثوابش

زوال این جہان گردید محتوم — بقائے آنجہان گردد نہ معدوم

خورد ہر کس فریب زال دنیا — شود نزد خدائے پاک رسوا

خبر دارید مرگ شان قریب ست — پے جانہائے شیرین در کمین ست

ربایند ہمچو مرغ صید از جسم — کجا افسون کند دفعش کجا اسم

میانِ گور اندازند بدنہا — گذارد تا قیامت طاق و تنہا

بعضو انیکہ مرغ تیر پرواز — ز دام یکہ صیادِ دغا ساز

بعمر خویش قادر نیست اصلا — مگر از قوت دو بال و دو پا

چنان قادر نباشد آدمی ہم — کہ زندہ تا ابد ماند بلا غم

ولے از نیت و اعمال و ایمان — بود گر نیک و خالص بہر یزدان

الا یا اہل شہر و لشکر و شاہ | نمودم مر شما را خوب آگاہ

برائے شان بود کشتی مہیا | چہ باشد خوف جزر و مد دریا

بخود چون رہنما و توشہ دارید | بسرعت گام در منزل سپارید

بدلہا چون کلام او اثر کرد | از انجا پس دگر جانب سفر کرد

نمودی مردمان اپند و تلقین | بخواندی جاہلان اجانب دین

نہضت فرمودن یوذآسف با توقیر جانب خطہ بے نظیر کشمیر و آباد نمودن شہر مینو آئین در آن سرزمین و جانشین کردن یابد را برای ہدایت مردمان و وزیدن صرصر فنا بہ بہارستان عمر یوذآسف نوجوان و پریدن مرغ روح پر فتوح او بسمت ریاض رضوان

بحکم کبریا با عز و توقیر | بیامد یوذآسف سوی کشمیر

در انجا کرد بس یک شہر آباد | بسر کردی بعدل و نصفت و داد

ہدایت بود کار او شب و روز | باہل دین حق بیماند دلسوز

چو دنیا محض بے اصل و ثبات ست | مقدر مرگ بہر ذیحیات است

بمیرد عاقبت روزی مقرر | امام خلق باشد یا پیمبر

بیامد ناگہان آن وقت موعود | یکایک تندرستی گشت مفقود

بدرد موت شد شہزادہ بیمار | لقائے کبریا درخواست یکبار

یکی شاگرد او با آبرو بود — که یابد بود تام و نیکخو بود

بعلم و زهد کامل مثل استاد — ز حکمت صد هزارش مسئله یاد

طلب فرمود نزد خویش او را — وصیت کرد با صدقِ تمنا

که چون سازم سفر زین دار فانی — فرائض همچو سنت بخلق خود آنی

همین گویم مکرر از برایت — همیشه کن بنا اهلان هدایت

بباطل بر خلافِ حق مکن میل — ز راهِ زشت بگذر صاف چون سیل

بذات حق توکل ساز ای یار — که گردد از توکل مرد دیندار

توکل توشهٔ راه نجات ست — پئے دل مردگان آب حیات ست

بسر کن در عبادات الٰهی — برای تو همین تخت ست و شاهی

ز خشت و گچ برایم مدفنی ساز — بود تا مرقدم از جمله ممتاز

زیارت مردمان سازند باهم — شود از فاتحه خوش روح بی غم

دو دست خود بسوی چرخ برداشت — بمشرق یا بمغرب فرق بگذاشت

وز آن پس بر نیاید هیچ آواز — یکایک مرغ روحش کرد پرواز

فنا لازم و دنیا هست ملزوم — بیاید هر که خواهد گشت معدوم

صباحش گنج و شامش درد و رنج است — همین انجام این دار سپنج ست

بالیدگی نهال کلام در اختتام مثنوی سعادت انجام بتایید ملک العلام و تصدق ائمة الکرام صلوات الله علیهم اجمعین الی یوم الدین

بتائید خدای پاک کونین ‌‌ بفضل خالق یکتای دارین

درین سال سعید و نیک ایام ‌‌ رسیده مثنوی من بانجام

ز ابر رحمت خود رب ارباب ‌‌ ریاض نظم ما را کرد شاداب

عجائب مثنوی باآب و تاب ست ‌‌ فصاحت از وجودش کامیاب ست

متانت را بسی از وی جمالی ‌‌ بلاغت را ازو حاصل کمالی

ملاحت از بیان او نمک بیز ‌‌ حلاوت از مضامینش شکر ریز

زلالی از زلالش زله گیرد ‌‌ سنای هم ثنای او پذیرد

نثار نظم او نظم نظامی ‌‌ فدای صنعت او جان جامی

سزاید رودکی با رود توصیف ‌‌ کند عرفی بهر عنوان تعریف

بخواند واصفی وصف تمامش ‌‌ حزین دلشاد گردد از نظامش

ورقهایش چو برگ گل بهارین ‌‌ صفحایش چو کف جانان نگارین (جمع صفحه)

سطورش جاده گلزار جنت ‌‌ شگفته گلبن بی خار جنت

بود تشبیه ناقص با صنوبر ‌‌ مسلسل هر یکی چون زلف دلبر

ضیا بخشش عیون منظرون ست ‌‌ نه هر سطرش عیان بالسطرون ست

سوادش طعنه زن بر گیسو حور ‌‌ بیاضش پر ضیا نور علی نور

حروفش حرف گیر نافهٔ چین ‌‌ تفوق یافته بر جعد مشکین

نقاطش در نگاه حسن بینان ‌‌ فزون در حسن از خال حسینان

ز حسن نقش و شرمنده ارژنگ — نگار خانهٔ مانی ست بیرنگ

بیا گلدستهٔ غالب شنیدی — سراپایش برنگ خوب دیدی

بسوی من کنون لطف و کرم کن — دمی گلگشت در باغ ارم کن

اگرچه رنگ گلدسته لطیف ست — نگر باغ ارم نظم شریف ست

ز بحر طبع من این درّ مکتوم — بسلک راستی گردید منظوم

باب و تاب چون درّ عدن شد — بنزهت رشک افزای چمن شد

گلی بیرنگ و بو در یک چمن نیست — بهار صدق دارد نالد من نیست

باسناد صحیح جمله مضمون — ندانی قصهٔ لیلی و مجنون

نه حال عشق فرهاد است ای یار — نه از شیرین زبان شیرین بگفتار

بود عاشق دگر این عشق دیگر — ببین فرق آمده الله اکبر

شود آگاه هیت زالعشق آنگاه — گذاری یکطرف گر ماسوا الله

توانی کی براه عشق تازی — نه خود را تا فنا فی الله سازی

پیام مرگ با خود هر نفس دان — سوای عشق حق باقی هوس دان

بود این مثنوی از من نشانی — بارباب معانی ارمغانی

نخواهم در صلای او ثنائی — دعای خیر بس باشد صلائی

اگر تاریخ تصنیفش بجویند — سبیل آخرت آنرا بگویند ۱۳۰۳

دگر فرمان دل با من رسیده — که تاریخ مسیحی گوی چیده

نمودم جستجویش چون فراوان — ز فیض مبدء فیاض دوران
گل باغ ارم آمد بدستم — بتار عقل این گلدسته بستم
۱۳۱۵ه

[illegible]

تاریخ تصنیف مثنوی شریف از نتائج افکار منتخب شعرا روزگار
حاجی الحرمین شریفین زائر حضرت ابوعبدالله الحسین صلوات الله
وسلامه علیه السید محمد علی متخلص بزایر ساکن قصبه زیدپور
صانه الله عن الشرور

اینک بطرز خوب تائید رب — حال شاه و بود آصف زیب تخت سلطنت
هر که گیرد پند از احوال آن شاه خلیل — دایما محفوظ ماند در حصار عافیت
آری آری هست بهر عارفان حق شعور — شمع بزم اتقا و گنج نقد عاقبت
باطل و حق را ست چون آئینه صورت نما — مید هد هاتف بارباب یقین این تهنیت

کرد زایر دو سن هجری بیک مصرع رقم
زاد ملک آخرت ۱۳۰۳ه — تزئین اهل معرفت ۱۳۰۳ه

ولہ

آمده اینک چه قصه شیرین — که خسرو دلی فداست چون فرهاد
بدان که بهار فصل این بستان — ریاض بلبل شیراز را دهد بر باد
بسال نظم چو کردیم فکر زایر گفت — ضیاء مردمک طالبان پاک نژاد
۱۳۰۳ه

ولہ

اے خوشا نظمے کہ بہر عارفان — ہست در دنیا دلیل آخرت
گفت زاید بہر سال عیسوی — حاصل جنت سبیل آخرت ۱۸۸۵ع

تاریخ طبع از میر سید علی صاحب لکھنوی متخلص بفکر

طبع شد باغ ارم صد شکر از نظم شریف — ہست ہر جانب صدائے آفرین و مرحبا
جامِ شیرین سخن بالکے پیشِ جام — بادۂ نظم عجیب و صاف و شیرین ایں خنین
گر نظام نظم او دیدے نظامی یکنظر — نظم خود را بزدی از شرم بالائے زمین
کرد در ملک سخن گو میر خسرو خسروے — لیک در گنجش نبودہ نقد رائج ایں چنین
از پئے تاریخ طبعش فکر کردم زیب نظم — شمع جان افروز بزم عارفین باید گزین ۱۳۰۱ھ

ولہ

ای زہے نظم و خوشا قصہ مطبوع خرد — کہ بحق گوش و ہر مژدہ گلگشت بہشت
بر جہان میکند اظہار حق و باطل را — تا کند اہل خرد رو بسوے کعبہ کنشت
خسرو ملک سخن باغ ارم گردیدے — از خجالت بسر خاک زدی بہشت بہشت
بود در فکر سن طبع دل من اے فکر — ناگہان خضر قلم جان بخش سنہ ۱۳۰۱ھ

تقریظ مع تاریخ طبع ریختہ کلک جواہر سلک فخر یاقوت رقم خان رشک سعکوس نویسان دوران نثر پرداز یگانہ نظم آرای زمانہ طغرا نویس خفی و جلی جناب منشی مصطفا علیصاحب لکھنوی لا زالت افضا

برکات طالعه و شموس افادات لامعه که هزاران محنت و مشقت مثنوی
باغ ارم را بخط معکوس بر سنگ رقم نمود حلیهٔ طبع پوشانید صانه الله
تعالی عن الشرور فی دار الغرور

لله الحمد که مثنوی عجیب و نظم غریب رافع هموم قلوب مومنین و دافع غموم خواطر مسلمین
رشک افزای نگارخانهٔ ارژنگ مانی آبروبخش گوهر نظم عرفی و خاقانی محتوی بر حکایات
عجیبه و نکات غریبه عبارتش بغایت فصیح و شیرین و نظم بالطافتش رونق افزای نظم رنگین
مطبوع خاطر ماهران فن اشعار آئینه حیرت تمامی شاعران روزگار گل سر سبد بهارستان
زبان عجم یعنی مثنوی باغ ارم تصنیف شاعر عدیم المثال جادو مقال شهسوار
عرصهٔ فصاحت یکه تاز میدان بلاغت ناظم اشعار لطیف جناب عالی و فهامی السید
الهمام حسین متخلص بشریف ابن سید اصغر حسین صاحب مرحوم متوطن و
رئیس قصبه زیدپور موفور السرور صانه عن الفتن والشرور

قطعه تاریخ طبع

صد هزاران بر مصنف آفرین — خوب و نادر مثنوی کرده رقم
سال طبعش ای صبا ناگهان — گشت پیدا از گلی باغ ارم
۱۳۰۴ھ

تاریخ تصنیف مثنوی شریف از نتایج افکار سرآمد شعرای روزگار
محیط علوم نقلیه جامع فنون عقلیه افصح الفصحاء ابلغ البلغاء
عالم المعی فاضل لوذعی واقف رموز خفی و جلی جناب مولوی

سید علی رضا المعروف و مشهور بعلی میان که بوقت ملاحظه مثنوی داد سخنوری داده چون جواهر زواهر در سلک نظم کشیده و از برکاته ولا زال الشمس افاداته

تاریخ تصنیف مثنوی

بیا در مایهٔ عرفان بسم کن — نظر در نزهت باغ ارم کن

روان دریای فیض معنوی بین — بچشم معرفت این مثنوی بین

تعالی الله چه نظم پاک صاف است — که چون آئینه بے لاف و گزاف است

فصاحت اندران چون بحر در جوش — بلاغت هست با معنی هم آغوش

شریف بو ذعلی نکته پرداز — که در دوران بود سرمایهٔ ناز

در ارشاد از نظمش کشاده — بهر مصراع داد نظم داده

بود هر لفظ این منظوم پر نور — بطلعت هم بهای در منثور

سراپا حسن و اشراق ست و تزئین — نثارش را نیرزد عقد پروین

سوادش سرمهٔ چشم حقیقت — بیاضش هادی کوی طریقت

عجب نظم دلاویزست این نظم — بدلها وجد انگیزست این نظم

قناعت را کند در خلق شائع — طمع را بر کند بیخ از طبائع

برون آرد ز دریای جهالت — کند بر جادهٔ عرفان دلالت

نشاط آرد بطبع شخص رنجور — ز دلها حب دنیا را کند دور

در آسودگی بر دل کشاید — گره از کار مشکل کشاید

طبائع را کند آمادۂ زہد | برانگیزد نشاط از بادۂ زہد
فروزد شمع اندر خانۂ دل | پر از عرفان کند پیمانۂ دل
طبع را بشکند از ہم چو بال | تکبر را زند نشتر بقیفال
مصنف چونکہ الہام حسین است | مضامین جملہ حق بے کذب و مین است
سن این نظم مصفا را چو دیدم | ز باغ معرفت از بار چیدم
برای سال تصنیفش مراد و ش | تفکر بود با خاطر ہم آغوش
سروشی زد ندا بہ چشمۂ زہد | بود این مثنوی سرچشمۂ زہد

قطعہ تاریخ شاعر عدیم المثال مورخ با کمال منشی سید ۱۳۰۳ھ باقر علی صاحب مثنوی متخلص بہ ہنر نقلنویس عدالت صاحب ججی سرکشن پچاد قسمت لکھنو صاحب دیوان اردو و فارسی۔ زاد عذب لسانہ

عجائب مثنوی تصنیف گشتہ | حکایات و نصائح و پند بنہاد
مصنف را بود الہام از غیب | کہ این نظم مقدس کرد ارشاد

ہنر تاریخ طبعش فی البدیہہ
بگفتہ۔ گلشن فیض ابد باد
۱۳۰۴ھ

حررہ المشتاق الی رحمت ربہ القوی عاصی المعاصی مصفا علی لکھنوی

اطلاع

[illegible]

حضرت [illegible]

[illegible] التماس [illegible] کہ جناب

[illegible] مثنوی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ۱۳۱۲ [illegible]

